



[www.omideiran.net](http://www.omideiran.net)

[www.irebooks.com](http://www.irebooks.com)

انتشارات امید

# سقوط

## آلبرکامو

ترجمه: شورانگیز فرخ

Omid-E-Iran Group

[www.omideiran.ir](http://www.omideiran.ir)

[www.irebooks.com](http://www.irebooks.com)





یک طرف زیبایی است و، طرف دیگر، درهم شکستگان و  
پایمال‌شدگان. هر قدر هم این کار دشوار باشد من  
می‌خواهم به هر دو طرف وفادار بمانم.  
آلبر کامو

در یکی از میکرده‌های آمستردام، مردی از خود و  
زندگی خود سخن می‌گوید و سقوط تدریجی خود را،  
مرحله به مرحله، شرح می‌دهد. ژان باتیست کلمانس، که  
روزگاری در پاریس وکیلی میرز و موفق، و نمونه انسانی  
درستکار و گشاده‌دست و پاکباز بوده است، اینک بر این  
گذشته‌نگاهی هولناک می‌افکند و در پرتو ذهنی هشیار،  
دروغ و دورویی خود و دیگران را فاش می‌سازد: در این  
جهان و در این زمان هیچ‌کس نمی‌تواند خود را بیگناه  
بداند. تصویری که کلمانس از خود عرضه می‌کند ناگهان  
تصویر خود ما می‌شود.

این کتاب کوچک آینه تمام‌نمای روزگار ما و انسان  
امروز است.

# سقوط

نورالدین



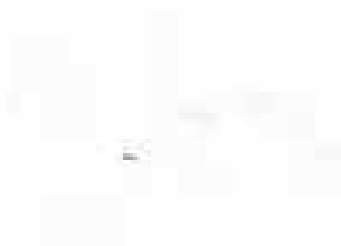
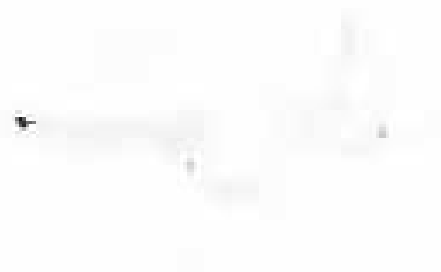
# سقوط

آلبر کامو

ترجمه شورانگیز فرخ



انتشارات بلوئر



انتشارات بیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

آکبر کامو

سقوط (ویرایش جدید)

ترجمه شووانگیز فروخ

چاپ چهارم: پاییز ۱۳۷۷ (چاپ اول انتشارات بیلوفر)

حروفچینی و صفحه‌آرایی: ویرا

چاپ گلشن

تعداد: ۳۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۹۶۴-۴۴۸-۰۵۶-۲ ۹۶۲-۲۲۸-۰۵۶-۲ ISBN: 964-448-056-2

## فهرست

۷	دریازة نویسنده
۹	سقوط: قصه بحیای تعمیردهنده روزگار ما
۳۳	سقوط





## درباره نویسنده

آلبر کامو به سال ۱۹۱۳ از پدری فرانسوی و مادری اسپانیایی در شمال آفریقا به جهان آمد. در الجزیره، مدارس ابتدایی و متوسطه را گذراند، اما تحصیلات دانشگاهی اش (در رشته فلسفه) به علت بیماری (سل) ناتمام ماند. محل تولد و قهر و مرگ زودرس پدر و بیماری ناگهانی از عوامل مؤثر در اندیشه و سرنوشت او بوده است: همه نوشته‌های کامو از احساس اضطراب و گناه، از وحشت غربت و تبعید، از سوزندگی آفتاب و دم‌کردگی هوا، از اراده محکم به پیراستگی و وارستگی - حتی در سبک و اندیشه - حکایت می‌کنند. معتقد بود که سرنوشت بشر، همچنان که سیر تاریخ، پرچ و بی‌معنی است، اما رستگاری و خوشبختی فقط در همین جهان ممکن است و پس (و ملکتوت من همه در روی زمین است) و آدمی می‌تواند با تن خود به جهان بیرونند، چنانکه مثلاً از یک آواز عاشقانه، ولو نومیثانه، ممکن است مؤثرترین قواعد عمل و مبارزه حاصل آید؛ پس یاری به دیگری تا حد ایثار و از خود گذشتگی شاید بهترین شیوه برای ابراز هستی باشد (و پیوستن به دیگران در عشق و رنج و غربت که تنها یقین مشترک انسانها در زندگی است)؛ در عین حال عقیده داشت که عصیان مهمترین فضیلت و ممتازترین خصلت آدمی است (ومن عصیان می‌کنم، پس ما هستیم).

آلبر کامو در سال ۱۹۵۷ جایزه نوبل ادبیات را گرفت و در سال ۱۹۶۰، در چهل و هفت سالگی، در یک حادثه رانندگی کشته شد. از میان مهمترین آثار او - که شامل نمایشنامه و داستان و تحقیق ادبی و رسالات فلسفی و مقالات سیاسی و اجتماعی و یادداشتهای روزانه و ترجمه و

اقتباس و مقدمه بر آثار دیگران است - می‌توان اینها را که اغلب به فارسی ترجمه شده‌اند، نام برد: بیگانه (۱۹۴۲)، اسطوره سیزف (۱۹۴۲)، سوئفاهم (۱۹۴۲)، کالیگولا (۱۹۴۵)، طاعون (۱۹۴۷)، حکومت نظامی (۱۹۴۸)، راسان (۱۹۵۰)، انسان طاعنی (۱۹۵۱)، سقوط (۱۹۵۶).

در این میان شاهکار او کدام است؟ مشکل بتوان آن را به یقین تعیین کرد. بیگانه، طاعون، انسان طاعنی، حتی کالیگولا و سوئفاهم، برحسب زمانهای مختلف و اشخاص مختلف، شاهکار کاسو به‌شمار رفته‌اند. اما همه سخن‌شناسان متفق‌اند که سقوط در میان آثار او مقامی ممتاز و جداگانه دارد. این آخرین پیام کاسو را بسیاری، از جمله ژان پل سارتر، مشخص‌ترین کار او دانسته‌اند.

در یکی از میکرده‌های آمستردام، مردی از خود و زندگی خود سخن می‌گوید و سقوط تدریجی خود را، مرحله به مرحله، شرح می‌دهد. ژان باتیست کلمانس، که روزگاری در پاریس و کیلی میرز و موفق، و نمونه انسانی درستکار و گشاده‌دست و پاکباز بوده است، اینک بر این گذشته‌نگاهی هولناک می‌افکند و در پرتو ذهنی هشیار، دروغ و دورویی خود و دیگران را قاش می‌سازد. در این جهان و در این زمان هیچ‌کس نمی‌تواند خود را بیگناه بداند. تصویری که کلمانس از خود عرضه می‌کند ناگهان تصویر خود ما می‌شود.

این کتاب کوچک البته تمام نمای روزگار ما و انسان امروز است.

## سقوط: قصه یحیای تعمیردهنده روزگار ما

زندگی‌نامه آلبر کامو، Albert Camus

۱۹۱۳، هفتم نوامبر، کامو در شهرک Moudovi، موندووی، در الجزایر فرانسه، اکنون Dren، در تان الجزایر کتونی، متولد می‌شود. پدر کامو در جنگ جهانی اول کشته می‌شود و خانواده به شهر الجزایر، محله‌ای کارگری، کوچ می‌کنند. مادر با رختشویی خانواده را اداره می‌کند.

۱۹۲۳، با کمک لویی ژرمن برنده جایزه کمک تحصیلی دوره متوسطه می‌شود. دوره دانشگاه را هم با راهنمایی معلم و مرادش، ژان گرنیه، و همچنان با استفاده از کمک تحصیلی طی می‌کند.

در این دوره به ورزش به خصوص دروازه‌بانی فوتبال علاقه‌مند است.

۱۹۳۰، در هفده سالگی سل می‌گیرد.

تحصیل فلسفه در دانشکده الجزایر. اخذ مدرک در دانشکده مذکور، اما چون به سل مبتلا است نمی‌تواند درس بدهد.

دهه ۱۹۳۰، کامو شخصیت مطرح در میان جوانان روشنفکر الجزایر است.

در بیست سالگی ازدواج می‌کند که دیری نمی‌پاید.

عضویت دو حزب کمونیست که طولانی‌تر از ازدواجش است و دو سالی به طول می‌انجامد.

همکاری در اجرای نمایشنامه‌های مشهور برای کارگران.

از ۱۹۲۳ تا شروع جنگ روزنامه‌نگاری کرده، کارگردانی تئاتر تجربی، و مشارکت در تأسیس مجله‌ای جدید با نام *رواژ* (کراته‌ها).

۱۹۲۷، انتشار مجموعه مقالات *L'Envers et l'endroit*، پشت و رو.

۱۹۲۸، انتشار مجموعه مقالات *Noces*، زفاف.

۱۹۲۹، با شروع جنگ، ماه سپتامبر، سعی می‌کند در ارتش نامتویسی

کند که باز به دلیل ضعف تن، ابتلای به سل، موفق نمی‌شود.

در همین سال ۱۹۲۹ مقاله‌ای می‌نویسد و از وضع رفقت با مردم ناحیه «قبایل» سخن می‌گوید و پیشنهاد می‌کند به آنها خودگردانی داده شود. مقامات حضور او را یرنجی تابند، و او ابتدا به وهران می‌رود و بعد به پاریس که شاهد شکست کشورش می‌شود. کامو در روزنامه‌های پاریس مشغول به کار می‌شود، بعد همراه روزنامه به محل اشغال‌نشده منتقل می‌شود.

۱۹۳۱، همراه با دختری از اهل وهران که با او ازدواج کرده بود به

الجزایر باز می‌گردد.

۱۹۳۲، چون دوباره سل به سراغش می‌آید برای درمان به

کوهستان‌های مرکزی فرانسه می‌رود. در نوامبر همین سال کشور کامل به دست آلمانی‌ها می‌افتد و رابطه با شمال آفریقا قطع می‌شود.

ابتدا در لیون و بالاخره در پاریس وارد فعالیت مخفی می‌شود، سردبیر روزنامه مخفی *گومبا* (نبرد) می‌شود. در این دوره است که کامو دو چهره دارد: چهره نویسنده‌ای که دارد به شهرت می‌رسد و از سوی دیگر نویسنده روزنامه‌های مخفی.

۱۹۳۲، انتشار رمان *L'Étranger*، بیگانه (ترجمه آل‌احمد و علی‌اصغر

خبرزاده، ۱۳۲۸؛ ترجمه تجدد جلال‌الدین اهلیم).

۱۹۴۲، انتشار مجموعه مقالات *Le Mythe de sisyphé*، اسطوره سیزیف.

این مقالات بیشتر بر گرد نیهیلیسم معاصر و پوچی نوشته شده‌اند. به

ستوب / ۱۱

مقالات این مجموعه در چاپ دوم ۱۹۴۵، اضافه شد. (ترجمه نامفهوم از این مجموعه به قلم شهلا شریعتمداری موجود است، چار، تهران، ۱۳۵۰).

۱۹۴۴، اوت، قیام مردم پاریس.  
۱۹۴۴، انتشار نمایشنامه *Calligula*، کالیگولا. (ترجمه ابوالحسن نجفی، نیل، ۱۳۲۶).

۱۹۴۴، انتشار نمایشنامه *La Malentendu* (سومندانم، ترجمه آناحید، ۱۳۲۹).

۱۹۴۴، شروع دوستی با سارتر و شایعه اگزیزیتانیالیست بودن کامو.  
۱۹۴۷، انتشار رمان *Le Poste*، پستون (ترجمه سیدحسینی، چاپ پنجم، نیلوفن).

۱۹۴۷، بالا گرفتن مسئله وجود اردوگاه‌ها در شروری و گسستن کامو از سارتر و دور شدنش از جناح چپ و امید بستن به نهادهای غربی.

۱۹۴۸، انتشار نمایشنامه *L'Etat de siege*، در محاصره، ۱۳۳۹ (در محاصره، ترجمه سپانلو، ۱۳۴۱. دریتان، چاپ دوم، ۱۳۳۷. تیراژه. یک ترجمه دیگر هم از این نمایشنامه به ترجمه بیجی مروستی موجود است).

۱۹۵۰، انتشار نمایشنامه *Les Justes*، راستان (عادل‌ها، ترجمه سپانلو، ۱۳۴۱).

۱۹۵۱، انتشار *L'Homme révolté*، انسان طاقی، مجموعه مقاله. یا انتشار این کتاب اختلافی با سارتر علنی می‌شود و به نوشتن نامه‌های سرگشاده این دو دوست سابق می‌انجامد (ترجمه مهبد ایرانی طلب، نشر قطره‌ما ۱۳۷۴).

۱۹۵۲، انتشار *L'Etat de siege*، در محاصره، یادداشت‌های بهر به گوشه بی‌کنار الجزایر پیش از شروع جنگ سرد.

۱۹۵۴، شروع قیام الجزایریان. کاسو در این مرحله به دام می‌افتد: از سوی نگران فرانسویان ساکن الجزایر است، اما در همین حال فقر مسلمانان الجزایری را نمی‌تواند فراموش کند.

۱۹۵۶، به الجزایر می‌رود و خواستار آتش‌بس می‌شود. هموطنان فرانسوی بر او نمی‌بخشند. دو سال بعد هم که پیشنهاد مصالحه می‌کند، کسی به او گوش نمی‌دهد. به ناچار سکوت می‌کند، که در نزد هر دو بی‌اعتبار می‌شود. در حالی که سارتر و دیگران به راحتی بجانب انقلابیون الجزایر را می‌گیرند.

۱۹۵۶، انتشار *Chute*، سقوط (ترجمه شورانگیز فرخ، فرانکلین، ویراسته ابوالحسن نجفی، ۱۳۵۱).

۱۹۵۷، انتشار *L'Éclat de le royaume*، جوط و ملکوت یا غربت و قرب، مجموعه داستان‌های کوتاه. داستان‌های این مجموعه بیشتر به شکل پراکنده منتشر شده است، از جمله «مرتدا»، ترجمه ابوالحسن نجفی. ۱۹۵۷، دریافت جایزه نوبل ادبی.

۱۹۵۹، آماده کردن و به صحنه بردن مجلس ترجم یک راهبه، اثر فاکترو جن زدگان داستایفسکی.

۱۹۵۹، انتشار نمایشنامه جن زدگان، براساس جن زدگان داستایفسکی. ۱۹۶۰، مرگ بر اثر تصادف.

۱۹۷۱، *La Mort heureuse*، مرگ خوش (علیرضا طاهری، یاران، ۱۳۶۱).

۱۹۹۴، انتشار آدم اول، رمان ناتمام (ترجمه متوجه بدیع، نشر مرغ آمین).

در زبان فارسی جز آنچه به ضرورت آمد متسخی از نوشته‌های کاسو در فلسفه پوچی، ترجمه محمدتقی خیائی (پیام، ۱۳۳۹) و همچنین نهاد کاسو

مقطوع / ۱۳

ترجمه مصطفی رحیمی (آگاه، ۱۳۶۲) منتشر شده است.  
از سلسله نسل قلم، آبر کاتبان از زمان پره، به ترجمه خشایار دیبیمی  
همراه با کتابشناسی نویسنده و آثار موجود به زبان فارسی (نشر نشانه،  
۱۳۷۲) منتشر شده است.





حیات او وقتی مرسو، شخصیت اصلی رمان بیگانه، بی هیچ سابقه‌ای، شاید حتی بر اثر تاجش آفتاب اهمیت به قتل می‌زند، پوچی زندگی را بهتر از هر کس نشان می‌دهد.

از ۱۹۴۰، سال شکست فرانسه، آغاز دوره هیبوط یا غربت یا تبعید کامو است به هرزمین مه و ابر و باران فرانسه که ورود به آن مصاف است با شکست فرانسه و شروع دوره اشغال. این دوره برای کامو و سارتر و دیگر روشنفکران دوره‌ای است طلایی، چرا که میان سخن‌نوشتگری و عمل، مشارکت در فعالیت‌های نهضت مقاومت، فاصله‌ای نیست، حتی می‌توان گفت که گفتن یا نوشتن نفس عمل است. از سوی دیگر داشتن هدفی ملموس، مبارزه با اشغالگران، همه را به یک هدف کرده است تا شانه به شانه بچنگند. قیام پاریس و پایان دوره اشغال، اوج این یگانگی در عرصه سخن و عمل است و در عین حال شروع جدایی‌ها؛ کامو با وجود اختلاف‌ها در کنار سارتر است و رمان بیگانه کامو همه جا متن مورد عنایت اگزیستانسیالیست‌ها. با شروع جنگ سرد و بر ملا شدن حقیقت دادگاه‌های شوروی و بالاخره درز کردن خیر وجود اردوگاه‌ها جنایی‌ها شروع می‌شود. سارتر در تقابل با آمریکا و امپریالیسم اردوگاه‌ها را به چیزی نمی‌گیرد، اما کامو بر این حقیقت انگشت می‌گذارد و اندکی آنلیک در تقابل با شوروی به نهادهای خوبی دل می‌بندد و به انتشار نشان طافی جنگ مغلوبه می‌شود، چرا که دوره طلایی یگانگی سخن و عمل گذشته است و خود سخن معانی متعدد را محتمل می‌کند.

تا اینجا ظاهراً و در درون برد با کامو است، اما وقتی شعله‌های انقلاب الجزایر پاریس‌نشینان را بیدار می‌کند، سارتر بین هیچ دودلی جانب انقلابیون را می‌گیرد. برای کامو جانب یکی از دو نیروی متخاصم را گرفتن به این سادگی‌ها نیست. او که خود از جانب پدر فرانسوی است و پدرش در جنگ اول و به خاطر فرانسه کشته شده، و مهمتر، در متن فرهنگ

فرانسوی می نویسد، نمی توانند ساکنان فرانسوی تیار الجزایر را فراموش کنند. از سوی دیگر مگر او از اولین کسانی نبود که از فقر الجزایری ها گفته بود؟ وقتی کسی به پیشنهاد آتش بس و مصالحه او گوش نمی دهد سکوت می کند.

این همه در عرصه عمل بود. اما در عرصه سخن ابتدا باید به یاد داشت که کامو در اسطوره سیزیف با نیهلیسم می آغازد و بر طغیان صحنه می گذارد. توضیح آنکه سیزیف به عقوبت شوریدن بر خواست زئوس محکوم شده است تا سنگی را از اعماق به قله برساند. اما چون سنگ به قله می رسد به خواست زئوس و یا سرنوشت سنگ به نشیب می غلتد تا باز سیزیف فرود آید و سنگ را رو به بالا به دوش بکشد. این عملی هر روزه یا مداوم سیزیف تجسم پوچی است، همان که ما نیز در جنبه روزمره ها مان گرفتار آنیم. با این همه از آنجا که غروبی هست و حضور خود سنگ و خاک، هستی مستقر، سیزیف چیزی دیگر هم دارد: دیدن و لذت بردن. از سوی دیگر چون سیزیف بر سرنوشت خود آگاه می شود که همین است و همین، از زئوس و سرنوشت برتر می شود. در زندگی متعارف ما نیز از آنجا که مرگ هست هرچه و هر چیز پر از هیجی است، اما خود بودن، نفس حضور در جهان تنها چیزی است که ما داریم و باید پاس بدانیم. و این همه در ادامه همان فریاد زردشت، نیچه است که مرگ آن جهان و جهانانش را اعلام کرده بود.

تجربه آلمان هیتلری نیز با همین فرض شروع می شود: در خلا مرگی خدا هیتلر می نشیند و نژاد برتر می شود دارای درد نیهلیسم. بعدتر با افشای بعضی از حقایق شوروی، دادگاه های فرمایشی و اردوگاه ها، می بینیم که به جای خدا استالین پدر ملت ها می نشیند و به جای آن جهان، بهشت مرفود سوسیالیسم یا کمونیسم روسی. به همین جهات است و یا جهات دیگر که کامو بعدها در شان طافی از شوریدن مدام سارتری، از

طرح افکندن آنکه می‌خواهد هر لحظه را با بودن و عمل خود سرشار کند، عدول می‌کند، نوعی آتش‌بس را می‌پذیرد یا بهتر توصیه می‌کند که در شورش باید به نوعی اعتدال دل‌خوش کرد. و همین است که سارتر را برمی‌آشوبد تا نگرش او را کهنه بخواند و بر همان کامروی صحنه بگذارد که با زشتی‌ها می‌جنگید و در عین حال ستایشگر زیبایی‌ها بود.

از پس انتشار انسان طافی است که سال‌های سکوت دومی‌رسد، از ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۶. و از پس این سال‌های سکوت سقوط (۱۹۵۶) منتشر می‌شود.

شخصیت اصلی این کتاب ژان باتیست کلمانس، یحیای تعمیددهندهٔ ندادکننده، نامیده می‌شود. نام سارتر ژان پل سارتر است، اما نام پدرش ژان باتیست سارتر. این نامگذاری آیا عمدی نیست؟ منتقدان فرانسوی آیا از این شباهت گفته‌اند؟ نمی‌دانم.

سقوط کامو به‌نظر من یکی از درخشانترین آثار کاموست، امه باز به‌نظر من، گذر از لایه‌های ظاهری به لایه‌های پنهان و بالاخره احشای تیره و تار اثر دشوار است و دقیقی و اشرافی ویژه می‌طلبد. من اینجا سعی می‌کنم تنها پوسته‌های اثر را کنار بزنم تا مگر خواننده خود به آن احشای بتگرده که در حقیقت احشای روح آدم معاصر هم هست.

ظاهرترین لایهٔ اثر تقسیم کل آن به شش قطعه است که گویاندهٔ هر شش بخش شخصی است با نام فرضی ژان باتیست کلمانس. ژان باتیست کلمانس که قبلاً در پاریس وکیل دعاوی بوده است. یکی می‌گوید که قاضی تأییم.

در هر شش قسمت ما تنها با گفته‌های او روبرویم. روبرو مخاطبین که بعد می‌فهمیم او هم وکیل دعاوی است در پاریس. انگار که به سخنان کسی گوش می‌دهیم که با تلفن حرف می‌زند. مخاطب به اولین نفر است و

نه آخرین نفر.

پاز، یکی دو استثنا به کنار، کامو به جای نمایش کردن وقایع سحر خیزه و وقایع به خواننده از طریق حذف و آوری از روایت ساده سود جسته است، انگار که این هر شش قسمت نه روایت داستانی ماجراهای رفته بر ژان باتیست کلمانس که خطابه‌ها یا دفاعیات و کیلی است هر دفاع از خود او. به همین جهت است که خواننده نه با سلسله‌ای از رویدادها که با تحلیل‌های واقعه‌های زندگانی قاضی تائب روبرو است. به همین جهت هم هست که خواندن آن دشوار است.

نکته مهم دیگر مکان رمان است. قاضی تائب از پاریس به هلند آمده و اکنون در آمستردام زندگی می‌کند و هر شب هم به میخانه مکزیکوسیتی می‌رود تا کسی را ببیند یا او آشنا شود، با خطابه اولش او را مجذوب کند تا پس از پنج شب دیگر کار را با او فیصله دهد.

انتخاب آمستردام هلند و به خصوص خلیج زویدوزه - رو به دریای شمال - با این فرض است که اینجا شمالی‌ترین نقطه خاک اروپاست، و در ضمن از سراسر جهان همه ساکنان اروپا و یا حتی جهان، مثلاً به شکل ملوان، به این نقطه پایانی می‌آیند تا روزی با قاضی تائب روبرو شوند. انتخاب آمستردام دلیل مهمتر و البته شخصی‌تری برای قاضی تائب باز در رو به دریای مه‌گرفته شمال است و در سراسر آن آبراهه‌هایی است که به دریا می‌رسند و پل‌هایی هم هست که اگر کسی از فراز آنها بگذرد ممکن است خنده‌ای به قهقهه را در پشت سرش بشنود.

بالاخره می‌ماند این نکته آخر که ژان باتیست کلمانس آدمی است نیچه‌ای، آن که خدا را کشته است، اما جای خالی خدا در او و در گوشه و کنارش پیدا است، چرا که همچنان از او می‌گوید و یا از عیسای مسیح و یا پاپ و گناه و اعتراف به گناه و حتی خیر و شر.

حال می‌توان پرسید که اگر این مکان شمالی‌ترین نقطه خاک اصلی

اروپا باشد یعنی که ما به بالاترین نقطه آمده باشیم، و وقتی وکیلی که حالا قاضی نائب همه توبه کاران است، برتر از همه آدمیان اینجا، بر این قله، نشسته است، چرا نام کتاب را کادو سقوط گذاشته است و نه خروج؟ ولی اگر به یاد بیاریم که راوی ما از جاوه آفتابی هم می‌گوید و تیز از جزایر آفتابی یونان، آمدندام نه گزیده اقلب بارانی گاهی پایین‌ترین درکات درخ است و گاه برزخ تاریک دانه، آمدن به اینجا پس هم می‌تواند خروج باشد و هم هبوط یا سقوط. به خصوص که ما را به جزیره‌ای هم می‌برد تا سدهایی رویه آب دریا، خاکی پست‌تر از آب دریا.

وقتی خدا را کشته باشیم، چیزی یا کسی را به جایش می‌نشانیم، مثلاً هیتلر یا استالین را و اگر به بلندترین جا برویم، پایین‌ترین جا با ما است، در ما است. آن‌که مثل قاضی نائب - بر بلندترین قله، مشرف بر همه آدمیان، نشسته است، چون نیک بنگرد، از پس قهقهایی در پشت سر، می‌بیند که نه بر قله که در پست‌ترین درکات این جهان است و قصه سقوط همه روایت خطایی همین مضمون است.

راوی، ژان باتیست کلمانسی البته من نام حقیقی را به شما نگفتم. و (ص ۱۹) وکیل دعاوی است، اما بیشتر به دفاع از دعاوی شراکت‌مندان می‌پردازد، چرا که معمولاً وکیل بیوه‌زنان و یتیمان بوده. و از آنجا که نه متهم است و نه حتی قاضی، خود را از این هر دو برتر و بالاتر - بالاتر را باید به خاطر سپرد - می‌انگارد. از سوی دیگر با اعمال ساده و بی‌خطر - کمک به یتیمان در عبور از خیابان؛ روشن کردن سیگار دیگران؛ هل دادن گاری‌های سنگین؛ حتی بخشش و هرچه از این دست - همچنان بالاتر از همه قرار می‌گیرد. و از آنجا که وکیل دعاوی است و نه مجرم یا قاضی، از هر دو نوع برتر است.

دو احساس صادقانه مرا دلگرم می داشتند: یکی رضایت خاطر از اینکه در این سری نرده که خوشتر بود قرار داشتم و دیگری تحقیری که کلاً نسبت به قضایای داشتم. خود، ص ۲۰

معلوم است که این همه را همگان می بینند، حتی دو سه بار نشان لژیون دونور به او اهدا می شود که رد می کند. و او که از هانبار و دخمه، بقع، خار، مفاک، منتفر است، و شیفته مکان های رفیع خود را بر چنین منظری می بیند:

یک ایوان طبیعی، پانصد یا ششصد متر بالاتر از دریایی آشکارا و غرق در روشنایی، برای من مکانی بود که در آن آسوده تر از همه زقت نفس می کشیدم، مخصوصاً اگر تنها بودم و کاملاً بالاتر از موران آدمی صورت. همان، ص ۲۹

نتیجه آنکه خود را مافوق بشر می داند، انگار اوست که حرف آخر را می زند. به زبان دیگر اگر وجود خداوندان و بردگان ضروری است و هرکس فرودست تری دارد که بر او حکم می راند، بحث مدام، تقابل آزادی های این و آن، به هیچ نتیجه ای نمی انجامد. پس باید یکی باشد که حرف آخر را بزند و این اوست، این وکیل دهاوی که حرف آخر را می زند و بالاخره در پایان هم اوست، همان قاضی تائب که در فرودترین جای اروپا منتظر تک تک آدمیان است تا خطابه هایش را برای آنها ایراد کند.

بدین گونه ژان باتیست کلمانس در اوج آسمان هاست تا شبی که: شبی که موسیقی از ترم بازماند و روشنی ها خفوف شد.

همان، صص ۲۶-۲۷

همان شب که

سقوط / ۲۱

به پل فزار که در چنین ساعتی کاملاً خالی از جمعیت است، رسیده بودم تا به جریان شط... نظری بیفکتم... درس یافتم که احساس عظیمی از قدرت و چه بگویم، از کمال در درونم اوج می‌گیرد و به قلب انبساط می‌بخشد. قدر است کردم و خواستم سیگاری روشن کنم، سیگار خشک بودی که در همان لحظه تهیۀ خنده‌ای از پشت سرم برخاست. همان صبح ۲۵.۲۷

البته این خنده از بستر آب برخاسته است (ص ۲۷). وقتی هم به خانه می‌رسد ناگهان از زیر پنجره خانه‌اش صدای خنده را می‌شنود (ص ۲۷). پس از این خنده به تهیۀ خنده‌ای که از احمق‌های من آید، از همان درکات دوزخ پنهان شده یا شاید از بهشت، خاطرات فراموش شده را به یاد می‌آورد که برجسته‌ترین آنها یکی ماحصل رابطه‌ای است با زنی. او که فکر می‌کرده با زنها همیشه «موفق» بوده، چرا که فقط به استفاده از زنها می‌پرداخته و قصدش تنها کسب لذت بوده، یک بار عاشق می‌شود و بالاخره شکستش را در این مورد به یاد می‌آورد؛ با زنی آشنا می‌شود که چندان زیبا نیست، فراموشش می‌کنند اما می‌شود؛ او بی‌کفایتی او گفته است. پس سعی می‌کند او را مفتون خود سازد و در نهایتش من کردم و از نوبه سراخشی می‌رفتم (ص ۲۹). وقتی زن به مرحله «تفاهد» می‌رسد، رهاش می‌کند. آنگاه!

فصل دوم، نوامبر، دو یا سه سال قبل از آن فصلی که تصور کردم صدای خنده‌ای را در پشت سرم می‌شنود؛ از کلین پل دروایال به طرف ساحل چپ رودخانه و به سوی دانشگاه می‌رفتم. یک ساعت پس از نیمه‌شب بود باران ریزنده بار به‌تر بگویم بارانی از ذرات سرد مه می‌بارید که رهگذران معذور را پراکنده می‌کرد. من از تزد معشوقه‌ام می‌آمدم که به‌طور غلط بر آن موقع به

خراب و فته بود. از این پیاده روی احساس خوشبختی می‌کردم. انگلیس بکریخ شده بودم، جسم آرامش یافته بود و غونی زلال همچون بارانی که می‌بارید، در آن دور می‌زد و روی پل، از پشت سر هیکلن که روی جاده پناه خم شده بود، به نظر می‌رسید که به رودخانه می‌نگرد گذشتیم. همان، صحن ۸۵۸۶

وصف این خودکشی همراه است با وصف دقیق جهان موجود، نظیر همان وصف یازان یا این یکی در فاصله میان گیسوان تیره و یقیناً پالتوها پشت گردنی لطیف و خیس که نظر مرا به خود جلب کرده دیده می‌شده، و به صدای فریاد تادن و برخورد جسمی با سطح آب می‌انجامد.

این خاطره که با حسنگی از طیرچه فرشته عجیب شده لحظه به لحظه رشد می‌کند. گرچه جزایر روز بعد و روزهای بعدتر روزنامه نمی‌خواند، اما از این به بعد آب، حتی آب اقیانوس من ماه‌ها شامل تماشای سقوط کرده است.

خاطره دیگر کتک خوردن در ملاً عام انصت آن هم از کسی که از او فروتن و ضعیف‌تر است (صفحات ۶۲ به بعد). نتیجه آنکه:

من رویای این را در سر می‌پروریدم که مرد کاملی باشم، مردی که می‌خواهد دیگران را وادار کند که او را چه از جهت شخصیت خودش و چه از جهت حرفه‌اش محترم بدانند... خلاصه می‌خواستم در همه چیز تسلط داشته باشم... ولی بعد از آنکه در ملاً عام بیلی خوردم و عکس العملی نشان ندادم، دیگر برایم امکان نداشت که این تصویر دنیا را از خودم در ذهن پرورم...

همان، ص ۶۷

و چون نیک در خود نظر می‌کند:



سقوط / ۲۳

از آن شبی که با شمس دوباره اش گفتگو کردم مدت کوتاهی نگذشته بود که من به موضوعی پی بردم. وقتی نایبانی را روی پیاده‌روی که با کمک من بر آن فرود آمده بود ترک می‌کردم کلامم را برداشتم و به او سلام دادم. مسلماً برای او نبود که کلاه از سر برمی‌داشتم. چون او نمی‌توانست ببیند. پس این سلام خطاب به که بود؟ به تماشاگران ادای احترام پس از اجرای بازی. همان، ص ۵۸

از این پس تصمیم می‌گیرد تا جلوه‌هایی را از آنچه پنهان کرده بود نشان دهد. در محافل دوستان انگار که از سر اتفاق باشد، از خدا می‌گوید. در دفاعیات گاه همان را که احساس می‌کند نفرت از بینوایان را بر زبان می‌آورد. حال که در باب زندگانی او به شکل پنهان داوری کرده بودند با بر ملا کردن گاه‌گاهی گوشه و کنارهایی از آن دورریی‌ها همه را به داوری می‌خواند: «برای پیشگیری از خنده دیگران در نظر گرفتم که خود را به میان ریشخند عمومی بیفکنم» (ص ۱۱۵). مثلاً در ملا هام به روح انسانیت لعنت می‌فرستد؛ تصایدی در مدح پلیس و تجلیل از گیوتین انشا می‌کند؛ به وکلای جولان توصیه می‌کند که باید با تکیه بر جنایت‌های شرافتمندان مثلاً وکیل از موکل دزد دفاع کرد.

با دست زدن به این نوع اعمال اندکی از طنین آن خنده کاسته می‌شود، اما کافی نیست. آنگاه به سراغ هشق می‌رود و دست خالی برمی‌گردد. می‌ماند شهوت‌رانی، خریدن فن آدمی با پول. این همه البته کرختی به دنبال می‌آورد، خنده فروکش می‌کند، اما:

یک روز یکی از رفیقه‌هایم را به مسافرتی دعوت کرده بودم. بی آنکه به او بگویم که بدین طریق مدافعتم را چکن می‌گیرم، خود را بر عرشه کشتی اقیانوس بیما و طبخا بر عرشه نوزادانی

یافتیم. ناگهان دو وسط اقیانوس، که به رنگ آهن درآمد بود،  
نقطه سیاهی مشاهده کردم. پیدونگ روی برگرداندم و قلم  
شروع به تپیدن کرد.  
همان، ص ۱۲۷

آیا این همان جنازه نیست که از رودخانه به دریا و بالاخره به اقیانوس راه  
جسته است؟ با شروع جنگ گذار قاضی تائب امروز به شمال افریقا  
می‌افتد، در تونس دستگیر می‌شود و تجربه اردوگاه را از سر می‌گذرانند.  
گزارش قاضی تائب از اردوگاه کوتاه است و وقایع بیشتر گزارش  
می‌شود تا روزی که او را به مقام پامی انتخاب می‌کنند، چرا که پاپ حقیقی  
باید در میان تیره‌بختان زندگی کند و در ضمن تقسیم آب را بر عهده‌اش  
می‌گذارند و اینجا است که آب رفیقی در حال نزع را می‌نوشد، یعنی که  
مرگ او را جلو می‌اندازد؛ شاید هم با آشامیدن آب مرتکب قتل می‌شود.  
اکنون هم اینجا است، در آمستردام. تابلویی دزدیده‌شده سر از خانه او  
درآورده، تابلو تضات پاکدامن:

ابتدا دفتر وکالتم را بستم، پاریس را ترک گفتم و به مسافرت  
رفتم. در جستجوی جایی بودم که امکان کار کردن برایم فراهم  
باشد و در آنجا با نام دیگری مستقر شوم. در دنیا جاهای بسیاری  
برای این منظور وجود دارد اما تصادف، سهولت کار، بازی  
تقدیر و همچنین الزام به نوعی ریاضت کشیدن باعث شد که این  
پایتخت آب و مه را انتخاب کنم، شهری که ترعه‌ها به دورش  
پیچیده‌اند.  
همان، ص ۱۲۷

و همین جاست که منتظر دیگری می‌ماند تا خود ابتدا گناهان خود را  
برشمارد، حتی به قتل و دزدی اعتراف کند، و منتظر بماند تا مخاطب هم  
اعتراف کند، آنگاه او باز، همچون قاضی تائب، برتر از دیگران، ارویایان

سقوط / ۲۵

یا بهتر، همه مردم جهان که روزنامه می خوانند و زنا می کنند می ایستند :

من گاه به اندیشه آنچه مورخان آینده درباره ما خواهند گفت  
فرو می روم. در مورد انسان امروزی یک جمله برای آن‌ها کافی  
است: او زنا می کرده است و روزنامه می خواند و است.

همان، ص ۷

اگر دو مجموعه مقالات پشت و رو و زنا پایه فکری یگانگه کامو باشند،  
یادداشت‌های سفر به الجزایر، که بعدها با نام تابستان منتشر می شود،  
زمینه مادی و مکانی طلوع می شود و مجموعه مقالات انسان طلوعی  
مقدمات سقوط را فراهم می سازند.

با این همه سقوط را از منظری دیگر هم می توان دید. هسته یا ساختار  
سقوط تقابل میان این مضامین است:

تقابل میان خشکی / آب

از سوی سیبیل است و جزایر آفتاب یونان و جاوه. آنچه من پیش از  
هر چیز دیگر دوست می دارم جزیره سیبیل است. جاوه را هم  
همین طور، اما در فصل وزش بادهای موسمی (ص ۵۲).

و در تقابل با آن باران است و برف و مه و دریا و تریچه‌ها:

آن‌ها از هر گوشه اروپا می آیند و بر گورهای داخلی، بر سزار  
رنگ باخته ساحل توقف می کنند. به صدای سوت کشتی‌ها  
گوش می دهند، بیهوده در میان مه شبح کشتی‌ها را جستجو  
می کنند، بعد بار دیگر از تریچه می گذرند و در زیر باران  
باز می گردند. سرمازده به مکزیکوسیتی می آیند. آنجا من در  
انتظارشان هستم.

همان، ص ۱۷

همچنین از آمستردام با تصویر و پایتخت آب و مه و باد می‌کند. (ص ۱۰۴)

**تقابل میان اوج / حسیضی**  
 مفهوم اوج را از طریق استعاره‌های هر شه‌های فوقانی گشتی‌ها، ایوان مشرف بر هر بنا یا قلعه و هر چه از این دست نشان می‌دهند. در تقابل با این نقاط مرتفع و در فرودهای روحی از دوزخ و برزخ می‌گوید با دخمه‌های قرون وسطایی و سلول و غیره.

**تقابل روشنی / تاریکی**  
 مثلاً هلند ظلمات است، (ص ۱۳) در تقابل با جاوه که روشن است و آنتانی.

**دوزخ و برزخ / بهشت**  
 کامو از بهشت نمی‌گوید، اما با آمدن دوزخ و یا برزخ مفهوم مقابل آن در ذهن تداعی می‌شود، مثلاً آمستردام با آن دریای شمال و ترعه‌های متحدالمرکزش شبیه است به درکات دوزخ. یا می‌گوید ما در هلند در آخرین درکات دوزخیم. مکان هند نیز در تقابل با هلند است. و باز هلند و به ویژه آمستردام را برزخ می‌داند:

دائمه در نزاع میان پروردگار و انزیم قائل به وجود فرشتگان  
 بیطرف است و آنان را در برزخ که به منزله دالان دوزخ است جای  
 می‌دهد. دوست عزیز، ما در این دالانیم. همان، ص ۱۰۵

**تقابل عشق / حیاتی یا شهوترانی**  
 ژان باتیست کلمانس تا پیش از شنیدن صدای خنجر از تملک زنان می‌گوید، پس از دیدن خودکشی زنی، شاید زنی که تعلق خاطر به او

سفر / ۲۷

داشت و سعی می‌کند عاشق شود و اما حرف این عشق آداب عاشقی را از مجلات فرا گرفته بود. سوانحام بود عیاشی روی می‌آورد و رابطه با زنان فاحشه. ژان باتیست کلمانس خود می‌گوید: «عیاشی مشغولیت کسانی است که به خود عشق می‌ورزند»

تقابل ارباب یا بخداوند / برده آزادی

بردگی و نظایر آن مفاهیمی هستند که اغلب در نوشته‌های کامو دیده می‌شوند.

تقابل خدا / شیطان  
فی المثل:

من داستان نویسی بیدستی را می‌شناختم که هر شب نماز می‌خواند. ولی علیرغم نیابت شیانه‌اش، در کتاب‌هایش پر سر خدا چه‌جا که نمی‌آورد به قول نمی‌دانم کنی، چه گرد و خاکی به پا می‌کردا...

بالاخره می‌گوید: «هشتاد درصد نویسندگان ما... شیطان پرستان پر میز کارند»

تقابل وکیل دعاری یا قاضی / مجرم یا گناهکار

می‌دانیم که ژان باتیست کلمانس ابتدا وکیل دعاوی است، اکنون نیز دعوایی را می‌پذیرد، اما در حقیقت قاضی نائب است چرا که هیچ‌گاه گناهان خویش اقرار می‌کند، پس مجرم است و آن‌گاه که می‌تواند نظر او را شروع کرد می‌شود قاضی.

در کنار این دو یا سه مقوله‌ها مفاهیم نزدیک به این می‌تواند سخن می‌رود از آن جمله است علوی چون ژان باتیست کلمانس می‌تواند خنده را می‌شنود، درمی‌یابد دیگر نمی‌تواند فقط وکیل دیگری بنامد بیرون

دایره تقابلی میان قاضی و مجرم یا گناهکار پس درمی یابد که اکنون دیگران دارند درباره او هم داوری من کنند. بحث در این است که چگونه از داوری برکنار بمانیم (ص ۹۵). سرانجام:

دایره‌ای که من در مرکزش قرار داشتم شکسته بود و آن‌ها مثل قضات به ردیف نشسته بودند. از آن لحظه که فهمیدم در من چیزی درخور داوری بوده است فهمیدم که در آن‌ها نیز استعداد مقاومت‌پذیری برای داوری کردن وجود دارد. بلی، آن‌ها آنجا بودند، اما می‌خندیدند، یا بهتر بگویم: به نظرم می‌رسید که به هر کس برمی‌خورم یا لیخند پنهانی به من می‌نگرد.

همان، صص ۹۷-۹۸

یا:

زمانی دراز در حضور جوهرم توافقی همه‌جانبه زندگی کرده بودم، در صورتی که از هر سو داوری‌ها و خدنگ‌ها و نیشخندها بر من فرود می‌آمد. در حالی که گیج و سیهوت لیخند می‌زدم. روزی که از خطر آگاه شدم چشم بصیرتم باز شد. به یک دم همه زخم‌ها بر من فرود آمد و توایم به یکباره تحلیل رفت. آن‌گاه گیتی سراسر بر گرد من به خنده افتاد.

همان، ص ۱۰۰

می‌بینیم که ساختار اصلی سقراط بر این تقابلهای استوار است، هم در مکان و هم در اوج و حضیض زندگی او. اما به غیر از پاریس و منتهی‌الیه این شهرهای بارانی بین‌آفتاب، آمستردام هلند و در تقابل با آن سرزمین‌های آفتابی جاوه و یونان و سیسیل، از شمال آفریقا نیز سخن می‌رود، همان‌جا که رازی مجبور می‌شود آب همزنجیر محتضرش را بخورد و به تعبیری دست‌یه قتل بزند. اینجا البته می‌توان گفت به مجموعه مفاهیم سه‌تایی نیز توجه باید کرد، نظیر قاضی / وکیل / مجرم. اما حقیقت این است که

گذاشتن اردوگاه و دخمه‌های. ملازم یا آن در سرزمین آفتابی شکستن کلیت رمان است، و اثبات این نکته جز با توضیح بعضی ضرورت‌های قالب رمان امکان‌پذیر نیست.

می‌دانیم که رمان خواه و ناخواه باید کشتی داشته باشد. در ثانی، خواننده رمان باید از رمان لذت ببرد؛ اگر با تفلسف و حتی حدیث نفس رمان را بیباریم، مانع آن کشتی و آنکسب لذت می‌شویم (رمان شب‌زنده‌داری فیتنگان‌های جورس یا حتی کار مترگ پرست، در جستجوی زمان گذشته، اگر خواننده شوند به دلایل دیگری است از جمله اعتبار ادبی آن‌ها و گاه حتی تبعیت از «اسنریسم» زمانه). اما رمان‌ها را تنها نمی‌توان به این دو معیار سنجید، هرچه پس از این از مواهب رمان بگیریم، پس از این دو می‌آیند. از سوی دیگر کامو، گرچه متأثر از همین‌گویی است، بیشتر به نویسندگان کلاسیکی چون ملویل و استاندال نظر دارد. تعبیه قتل در آخر بیگانه و حتی اعتراف به قتل در آخر سقوط به دلیل تبعیت از ضرورت‌های قالب رمان نیز هست.

اما اگر بگیریم اصل همین قتل است و دیگر گناهان حاشیه است و اشاره گذرا به این قتل با این توجه است که ژان پاتیس، کلمه‌های خواننده است به ظاهر از اهمیت این قتل بکاهد و گاهی برعکس جمله‌ها می‌جوید قرار ندادن، یعنی پرهیز از اشاره‌های گذرا در خیال گفته‌ها؛ آن را برجسته‌تر کرده است، حداقل این ایراد هست که قرار دادن اردوگاه در شمال افریقا هیچ توجیهی ندارد، جز اینکه کامو بطنی تهریبه‌های خورش بوده. و این نیز از مهم‌ترین نکاتی است که هر رمان‌نویس باید از آن پرهیز کند.

رمان‌نویسی از نوع کامو با هر اثر خودش را می‌نویسد، پس رمان برای او شکل دادن به هستی در گذر است و کشف چرایی یا چونی روزگار خود یا، بهتره بینش خود از روزگارش. اما اگر در هر رمان بخواند تمامی تجربه‌هایش را مصالح کار کند، بی‌توجه به ساختار اثر که بالاخره بیرون آن

لو خواهد اینستاد، لامحاله جاین در اثر شکستگی پیدا خواهد شد که به نظر عاجز موقوف همه ماجرای پاپ شدن ژان باتیست کلمانس و قتل و غیره زائد است.

می دانیم که کامو از نیویلیسم می آغازد، از نفس همه نظام های عیشی یا ذهنی و از سوی دیگر از آنجا که مرگ سر نوشت محوم آدمی است و برای این زندگی از پیش هیچ معنایی نمی توان قائل شد، این آدمی است که باید همچنان که سیز پند، با عیش به زندگی معنا بدهد. فرقی او البته با سارتر این است که نمی تواند در پشت سر همه خلأ بیند و آدمی را یکسره با آزادی و اختیار گزینش هاش تنها بگذارد. به همین دلیل است که موریس هر یگانه با ثبت آفات گسسته هستی می آغازد، اما سرانجام می شود به قول خود کامو عیسی زمانه ما.

در سقوط با توجه به سرود جستن کامو از مفاهیم مسیحیت که زمان سرشار از آن هاست باز به همین راه می رویم، یعنی از نفس همه چیز می آغازیم، اما از آنجا که با همان مفاهیم سخن می گویم که مسیحیان، بالاخره خود زبان و همان مفاهیم ما را به همان ورطه آغازین می کشاند. برای نمونه مثلاً میخانه مکزیکوسیتی برج بابل است؛ راوی و مخاطب از صدوقیانند. استفاده از حرکات دوزخ، اعتراف در مذهب کاتولیک ها، آب تمیذه قابل و قضات پاکدامن و هر چه از این دست بالاخره ما را به آنجا می رساند که ژان باتیست کلمانس به نوعی عیسی تمیذدهنده روزگار ما می شود، پیامبر دوزخین و جاده نجات و این پیامبر دوزخین همان چهره واقعی خود ماست، مثلاً کامو و سارتر.

ژان باتیست کلمانس در آغاز جز بستر ابرانسان نیچوئی ساخته شده: در مکان مجازی برتر از دیگران و در جان سرشار از قدرت (اراده معطوف به قدرت) یا متمایل به خوانست قدرت) و از سوی دیگر همچون همان



ایرانسان نیجه‌ای خود ارزش‌ها و اخلاقیات خود را وضع می‌کند، اما این ایرانسان را بر بستر انسان مختار سارتری نیز باید دید. اگر انسان فاقد فطرت است و خود خود را می‌سازد و هر چه می‌کند انکار که دیگران را دعوت می‌کند تا همان بکنند، پس او انسانی است مهریان، سخی، به کورها در گذر از خیابان کمک می‌کند... اما این اصمال به نوعی اخلاق مسیحی نیز هست و با اخلاق بورژوازی لیبرال.

باز ژان باتیست کلماتس در آغاز، پیش از شنیدن خنده، نیجه‌ای و تا حدی سارتری است؛ ملحد است چرا که به تعبیر نیجه خدا را کشته است، اما چون می‌خواهد چهره دیگر خودش را نشان بدهد در محافل دوستان گاه‌گاه از ترکیب‌هایی سود می‌جوید که در آن خدا ضروری است. دوستان وحشت‌زده می‌شوند. این محافل احتمالاً اشاره به حلقه به گرد سارتر است.

خلاصه آنکه اگر زندگی ژان را به سه دوره تقسیم کنیم: دوره یگانگی، از آغاز زندگانی او تا زمان شنیدن خنده، یعنی زمانی که وکیل دعاوی است؛ دوره دوگانگی، دوره شناخت چهره پنهان خود؛ و دوره یگانگی دروغین یا اقامت در هلند، آمستردام و قاضی تائب شدن، پایان این زندگی است.

ژان باتیست کلماتس در دوره اول نیجه‌ای - سارتری است، در دوره دوم سارتری - مسیحی است، و در دوره سوم - با توجه به اولویت مسیحی - کامویی است. یعنی کامو می‌خواهد نشان بدهد که اگر کسی بخواهد بر اساس پیشنهادهای نیجه‌ای - سارتری زندگی کند چگونه معتقدات بسترهای عمیق‌تر فرهنگ غربی او را به احتمال می‌کشد...  
به قول خود کامو:

سقوط... در اصل داستان کوتاهی بود که قصد داشتم یکی از

داستان‌های کتبم به نام فریت و قرب باشد. اما قلمم انخیزارم را گرفت و داستان تصویری شد از چهرهٔ یکی از پیمبرک‌های زمینی که امروزه امثالشان زیاد است. اینان بشارتی ندارند و بهترین کارشان این است که با متهم کردن خود دیگران را متهم کنند.<sup>۱</sup>

خلاصه آنکه، اگر مورو در بیگانه مسیح زمانهٔ ما است:

برای من پیش آمده است که برخلاف عرف و ادعا کنم که کوشیده‌ام تا در قهرمان کتاب خود، چهرهٔ تنها مسیح را بپوشانم که شایستهٔ آنیم تصویر کنم. یا این توضیحات خواننده در خواهد یافت که من این نکته را بدون کوچکترین قصد کنفرگویی می‌گویم. منتهی با مهری اندکی طنزآمیز که هر هنرمندی محق است نسبت به شخصیتی که آفریده است، احساس کند.<sup>۲</sup>

با توجه به این گفتهٔ کامو آیا نمی‌توان گفت که ژان باتیست کلمانس یحیای تعمیددهندهٔ روزگار ما است که می‌گفت: «من صدای نداکننده در میانم که راه خداوند را راست کنید چنانکه اسمعیل نبی گفت؟» می‌دانیم که یحیی به آب تعمید می‌داد، اما ژان باتیست کلمانس به جای نهر اردن در کنار اقیانوس ایستاده است تا با هر تازه از راه رسیده‌ای از گناهان خود بگوید، آنگاه منتظر می‌ماند تا مخاطب نیز از خود بگوید.

هوشنگ گلشیری

۱. در استیوالت، هیز، آکاب و فریت در راه فریسته، ترجمهٔ هرت الله فولادوند، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۳، ص ۲۲۹.

۲. نمید کامو، ترجمهٔ مصطفی رحیمی، ص ۲۰۲.

۳. نمید کامو، مقاله‌هایی از کامو، رحیمی، مصطفی، آگاه، ۱۳۶۲، ص ۳۶ و ۳۳. من البته در ترجمهٔ دستی بردام که مثلاً در ترجمهٔ فارسی «تنها مسیح را بپوشانم» آمده، اما در متن ترجمه به انگلیسی تنها مسیح است. به جای کنفرگویی هم در ترجمهٔ فارسی بی‌احترامی است. گمانم حق با مترجم انگلیسی باشد. Lyrical and Critical Essays, Knopf, New York, 1969.





آقا، می‌توانم خدمتی برای شما انجام دهم بی آنکه مزاحمتی فراهم کنم؟ می‌ترسم شما ندانید چگونه مقصود خود را به‌گزیریل محترمی که بر مقدرات این دستگاه حکم می‌راند بفهمانید. آخر او جز به زبان هلندی سخن نمی‌گوید: در صورتی که مرا به وکالت خویش اختیار نکنید، او به حدس در نمی‌یابد که شما «ژنیور» می‌خواهید.

آها، درست شد، جرئت نمی‌کنم این امید را به دل راه دهم که منظورم را فهمیده باشد؟ این جنابان سر باید چنین معنی دهد که به براهین من تسلیم شده است. در واقع، دست به کار هم شده، او با کندی عاقلانه‌ای شتاب می‌کند. بخت بلندی دارید که غرض نکرده وقتی نخواهد خدمت کند، غرضی برایش کافی است: هیچ‌کس اعتراض نمی‌ورزد. سلطان خلق و نحوی خویش بودن امتیاز حیوانات بزرگ است. ولی آقا، من دیگر می‌روم، و خوشبختم که برای شما خدمت من انجام دادم. تشکر می‌کنم و اگر اطمینان داشتیم که مزاحمتی فراهم دعوت شما را می‌پذیرفتم. لطف و مهربانی می‌فرمایید، بنابراین لیوانم را در کنار لیوان شما می‌گذازم.

حق با شماست، خاموشی او گوش را کر می‌کند. سکوت جنگلهای وحشی است که از هیاهوی درندگان پربار است. گاه از سماجتی که دوست کم‌حرف ما در بی‌اعتنایی به زبانهای متمدن به کار می‌برد تعجب می‌کنم. حرفه او این است که ملوانهایی از همه ملیتها را در میخانه آمستردام که تازه معلوم هم نیست برای چه آن را «مکزیکوسی»<sup>۱</sup> نامیده است، بپذیرد. فکر نمی‌کنید که با چنین وظایفی، شخص ممکن است نگران آن باشد که نادانش، ناراحتی به بار آورد؟ مجسم کنید انسان «کروماتیون»<sup>۲</sup> در برج بابل<sup>۳</sup> مشتری شبانه‌روزی شود! لاقلاً، در آنجا از درد غربت که رنج خواهد برد. ولی این یکی غربتش را حس نمی‌کند، او به راه خود می‌رود، هیچ چیز در او تزلزلی ایجاد نمی‌کند. یکی از جمله‌های معدودی که از دهانش شنیده‌ام اعلام می‌داشت که همین است که هست، می‌خواهی بخواه نمی‌خواهی نخواه. چه چیز را باید خواست یا نخواست؟ بی‌گمان خود دوست ما را. خدمتتان اعتراف می‌کنم که من مجذوب این موجودات رک و زمختم. وقتی شخص به حکم حرفه یا استعداد ذاتی درباره آدمی تأمل بسیار کرده باشد، هنگامی می‌رسد که برای

---

۱. Mexico-City

۲. Cro-Magnon، نام یکی از نژادهای بشر یعنی از تاریخ که از اجداد نخستین انسان به‌شمار

می‌رود. - ۲ -

۳. برج بزرگی است که به موجب روایت تورات، فرزندان نوح به ساختن آن پرداختند تا به آسمان بالا روند و بر بهوه دست یابند. بهوه زبان سازندگان آن را مخفف کرد چندانکه هیچ‌کس سخن دیگری را درنیافت. ساختمان برج مختل و متوقف شد و هر کس به سویی فرارفت و زبانهای گوناگون را در عرصه گیتی پراکند. برج بابل تمثیل مکانی است که در آن مردم بسیار گرد آمده باشند و هر کس به زبانی سخن بگوید که دیگری درنیابد. - ۳ -

مخطوط / ۳۶

انسانهای نخستین احساس دلتنگی کند. لاف‌ل، آنها افکار پنهانی  
در سر ندارند.

راستش را بخواهیم، میزبان ما از این افکار چندقایی دارد، گرچه  
آنها را به طرزی مبهم می‌پرورانند. از پس آنچه را در حضورش گفته‌اند  
نهمیده، طبیعتی بدبین یافته است. از آنجاست این هیمنه عبوس که  
گویی لاف‌ل بو برده است که آدمها یک‌جا کارشان حیب دارد. این  
حالت روحی مباحثاتی را که در خصوص حرفه او نباشد مشکلتر  
می‌سازد. برای نمونه، بالای سرش، بر دیوار مقابل، این شکل  
مستطیل را ببینید: جای خالی تابلویی است که از دیوار برداشته‌اند.  
آخر اینجا تابلویی وجود داشت، آن‌هم فوق‌العاده جالب، یک  
شاهکار واقعی. بسیار خوب، وقتی صاحب اینجا آن را به دست آورد  
و وقتی آن را واگذار کرد من حاضر بودم. در هر دو بار با همان بدگمانی  
و بعد از هفته‌ها تردید و تأمل. در این مورد باید افراز کرد که اجتناع  
صداقت بی‌پیرایه طبیعت او را اندکی مخدوش کرده است.

خوب توجه کنید که من او را محاکمه نمی‌کنم. من به بدگمانی  
موجه او احترام می‌گذارم و اگر همان‌طور که می‌بینید، طبیعت  
معاشرتی من با آن مباحثاتی نداشت، با کمال میل در بدبینی او سهیم  
می‌شدم. انوسا من بر حرفم، و به سهولت با دیگران طرح دوستی  
می‌ریزم. گرچه فاصله‌ای را که مقتضی است من دائم چگونه حفظ می‌کنم  
هر فرصتی را هم مفتنم می‌شمارم. وقتی که در فرانسه زندگی  
می‌کردم، امکان نداشت که با مردی خوش ذوق برخورد می‌کنم و همان  
دم با او مصحبت نشده باشم. اما می‌بینم که شما بر این فعل ماضی

التزامی اخیم می‌کنید. من به علاقه‌ام در استعمال این صیغه و به‌طور کلی در شیوایی کلام، معترفم. علاقه‌ای که، باور کنید، خودم را از داشتن آن سرزنش می‌کنم. من می‌دانم که علاقه به داشتن زیرجامه لطیف حتماً مستلزم داشتن پای کلفت نیست، گرچه زیبایی کلام همچون کتان ابریشمی غالباً پوششی است بر زرد زخم. من برای دلگرمی به خود می‌گویم که به هر حال کسانی هم که تند و جویده حرف می‌زنند بی‌غل و غش نیستند. باری، «ژنیوره» دیگری بنوشتم. آیا مدتی طولانی در آمستردام توقف می‌کنید؟ شهر زیبایی است، مگر نه؟ «جاذب» است؟ این هم صفتی که من مدتهاست نشنیده‌ام. درست از وقتی که پاریس را ترک کردم؛ و سالها از آن می‌گذرد. اما هل هم برای خود حافظه‌ای دارد. و من از پابختن زیبایمان و از سواحل رودخانه‌اش هیچ‌چیز را فراموش نکرده‌ام. پاریس حقیقتاً به دورنمای واقعیت می‌ماند، به دکور باشکوهی که چهار میلیون شبخ دو آن ساکن شده باشند. نزدیک به پنج میلیون، در آخرین سرشماری؟ خوب، پس بچه پس انداخته‌اند. از این موضوع تعجب نمی‌کنم. همیشه این‌طور به‌نظرم رسیده است که هموطنان ما به دو چیز ولع دارند: یکی افکار و عقاید و دیگری زنا. و اگر بتوان گفت، از هر جا که باشد، البته بهتر است که از محکوم کردن آنان خودداری کنیم؛ تنها آنان نیستند، همه اروپا در این وضع قرار گرفته است. من گاه به اندیشه آنچه مورخان آینده درباره ما خواهند گفت فرو می‌روم. در مورد انسان امروزی یک جمله برای آنها کافی است: او زنگ می‌کرده و روزنامه می‌خوانده است. بعد از این تعریف گویا، اگر چسارت نشود،



چیزی برای گفتن نمی‌ماند.

هلندیها، آهسته، آنها خیلی کمتر متجدد و امروزی‌اند! آنها فرصت دارند، نگاهشان کنید چه می‌کنند؟ این آقایان اودسفرینج آن خانمها روزگار می‌گذرانند. بعلاوه اینها، اعم از فرس و مالدو، مونداتی کاملاً کاسیکارند که طبق معمول، بر اثر خیالبافی بی‌حاصلت به اینجا آمده‌اند. یا، به عبارت دیگر، بر اثر شدت یا قلت نیروی تصور، گاه به گاه، این آقایان برای هم چاقو و تپانچه می‌کشند؛ اما تصور نکنید که به این کار علاقه‌ای دارند؛ نقش آنها ایجاب می‌کند، فقط همین، و هنگامی که آخرین فشنگهایشان را در می‌کنند از ترس می‌میرند. با اینهمه، به نظر من آنها بیش از دیگران، بیش از کسانی که خانواده‌شان را زجرکش می‌کنند، پاینده اخلاقند؛ مگر توجه نکرده‌اید که جامعه ما برای این‌گونه «تصفیه» سازمان یافته است. حتماً شما درباره آن ماهیهای بسیار ریز رودخانه‌های برزیل چیزی شنیده‌اید که هزاران هزار با هم به شناگری احتیاط حمله می‌برند و با قصبه‌های سریع و کوچک در چند لحظه او را تمیز می‌کنند و جز استخوان‌های پاک‌مانی بی‌لکی بر جای نمی‌گذارند؟ بسیار خوب، سازمان آنها همین است: «زندگی پاکیزه‌ای می‌خواهید؟ مثل همهٔ مردم، طریقه‌ی گریزی پیدا چطور می‌توان گفت نه؟ بسیار خوب. حالا شما توبه می‌کنید. بفرمایید، این یک شغل و این هم یک خانواده است؛ این هم غرضهای سازمان یافته. در دندانه‌های کوچک تا به این خانواده‌ها می‌روند. اما من بی‌انصافم؛ این سازمان آنها نیست، بلکه سازمان خودمانست. رده‌ی باله بیستم کی زودتر آن یکی را تمیز می‌کند!

بالاخره برای ما «ژنیور» آوردند. برای موفقیت شما بنوشیم. بله، گوریل دهانش را باز کرد تا مرا دکتر بنامد. در این ولایات همه مردم دکتر یا پرفسورند. آنها از روی خوش جنسی و تواضع دوست دارند احترام بگذارند. لاف‌ها، نزد آنها، بدجنسی یک نهاد ملی نیست. به هر حال، من پزشک نیستم. اگر بخواهید بدانید چیستم، من قبل از آمدن به اینجا رکیب دهاری بودم. حالا، قاضی تائیم.

ولی اجازه بدهید خودم را معرفی کنم. ژان باتیست کلمبائس، خدمتگزار شما، از آشنایان با شما خوشوقتیم. حتماً شما در کار معاملات هستید؟ تقریباً؟ جواب بی نظیری است! صحیح هم هست! ما در هر چیز فقط تقریباً هستیم. خوب، حالا اجازه بدهید نقش کارآگاه را بازی کنم. شما تقریباً همسرن هستید، با نگاه دنیا دیدهٔ چهل سالگانی که تقریباً همه چیز را تجربه کرده‌اند. شما تقریباً خوب لباس پوشیده‌اید، یعنی همان‌طور که در مملکت ما می‌پوشند، و دستهای نرم و لطیفی دارید. پس تقریباً یک سرمایه‌دارید، اما سرمایه‌داری با ذوق و ظریف! نحاشی از صیغهٔ ماضی التزامی از دو جهت برداشتی شما دلالت می‌کنند یکی اینکه آن را تشخیص می‌دهید و دیگر اینکه من شما را سرگرم می‌کنم. زاین، بدون قصد خودستایی، تا حدی حاکی از وسعت اندیشهٔ شماست. بنابراین شما تقریباً... اما چه اهمیتی دارد؟ مشاغل کمتر از مسالک توجه مرا برمی‌انگیزند. اجازه بدهید از شما دو سؤال بکنیم، اگر به نظرشان فضولی نباشد پاسخ آنها را بدهید. آیا شما صاحب اموالی هستید؟ چند تایی؟ خوب. آیا آنها

سقوط / ۲۱

را با فقرا قسمت کرده‌اید؟ خیر. پس شما همانید که من «صدوقی»<sup>۱</sup> می‌نامم. اگر به کتاب مقدس عمل نکرده‌اید، تصدیق می‌کنم که چیزی دستگیرتان نخواهد شد. دستگیرتان شد؟ پس شما با کتاب مقدس آشنا هستید؟ حتم بدانید که شما نظر مرا به خود جلب کرده‌اید.

راجع به خودم... خوب، خودتان قضاوت کنید. از نظر قد و شانه‌ها و این چهره‌ای که اغلب به من گفته‌اند وحشی است بیشتر قیافهٔ یک بازیکن رگبی را دارم. مگر نه؟ اما اگر از جهت طرز بیان سنجیده شود باید در حق من به اندکی ذوق و ظرافت طبع رضا داد. شتری که پشم پالتوی مرا تهیه دیده حتماً به بیماری گری مبتلا بوده است، اما در عوض، ناخنهایم را لاک زده‌ام. من هم مثل شما دنیا دیده و کارآزموده‌ام و با وجود این، فقط از روی قیافه و بدون رعایت احتیاط به شما اعتماد می‌کنم. حرف آخر اینکه علی‌رغم رفتار پسندیده و زیبایی کلامم، مشتری دائمی میخانه‌های ملوانان در زدیک<sup>۲</sup> هستم. خوب، دیگر دنبال نکنید. حرفهٔ من همچون مخلوق خدا دوگانه است، همین. پیشتر به شما گفتم که من قاضی نائب هستم. در وضع من فقط یک چیز ساده هست: من مالک هیچ چیز نیستم. بله، من ثروتمند بودم. خیر، هیچ چیز را با دیگران قسمت نکردم. این همه چیز را ثابت می‌کند؟ که من هم یک «صدوقی» بوده‌ام... آها صدای

۱. Saduocben (= صدوقی، زندیق)، نام یهودیانی محافظه‌کار از طبقات مرفه و متهم جامعه که فقط نص صریح تورات را قبول داشتند و به سعاد و آخرت و مکافات قائل نبودند. - م.

۲. Zedijk.

سوت کشتیهای بندر را می‌شنوید؟ امشب، روی زویدرزه<sup>۱</sup> را مه خواهد گرفت.

. به همین زودی می‌روید؟ از اینکه شاید وقت شما را گرفتم مرا ببخشید. با اجازه‌تان حساب را من می‌پردازم. در مکزیکوسیتی شما مهمان من هستید. خیلی خوشوقت شدم که در اینجا از شما پذیرایی کردم. بطور قطع فردا، مثل شبهای دیگر، اینجا هستم و با کمال تشکر دعوت شما را می‌پذیرم. راهتان را... بسیار خوب... ولی آیا اشکالی دارد که، از همه ساده‌تر، خودم تا بندر همراهتان بیایم؟ از آنجا وقتی محلهٔ یهودی‌نشین را دور بزنید، آن خیابانهای زیبا را می‌بینید که در آنها قطارهای برقی، لبریز از گل و موسیقی سرسام‌آور، پشت سر هم رد می‌شوند. هتل شما در یکی از همین خیابانهاست که اسمش «دامراک» است. شما بفرمایید جلوهٔ تمنا می‌کنم. خانهٔ من در محلهٔ یهودیهاست، یا جایی که به این نام خوانده می‌شد تا هنگامی که برادوان هیتلری ما در این محله جا را باز کردند. چه تصفیه‌ای! هفتاد و پنج هزار تن یهودی تبعید یا کشته شدند. این عمل، پاک‌سازی از طریق تخلیه است. من این همت را، این حوصله و ثبات منظم را تحسین می‌کنم. وقتی انسان فاقد شخصیت است، باید برای خودش روش منظمی درست کند. اینجا بدون تردید، این روش نتیجه‌ای معجزه‌آسا به بار آورد و من حالا در محل یکی از بزرگترین جنایت‌های تاریخ سکونت دارم. شاید همین است که مرا کمک می‌کند تا روحیهٔ

۱. Zuydersee، خلیجی در هلند، در کنارهٔ دریای شمالی، م.

سقوط / ۲۳

گوریل و بدگمانی اش را درک کنم. بدین طریق من می توانم با این تماهیل فطری که مرا به طرزی مقاومت ناپذیر به سوی احساس همدلی می کشاند مبارزه کنم. وقتی فیافه تازه ای را می بینم، کسی در من زنگ خطر را به صدا درمی آورد: «خطر، آهسته برانید» حتی وقتی هم که احساس دوستی قوی است، باز احتیاط می کنم.

آیا می دانید که در دمکده کوچک من، طی یکی از عملیات انتظامی، یک افسر آلمانی با نهایت ادب از پیرزنی تمنا کرد که یکی از دو پسرش را که به عنوان گروگان باید اعدام شود به میل خود انتخاب کند؟ انتخاب کند، تصورش را می کنید؟ این یکی را؟ نه، آن یکی را؟ و ناظر رفتن او باشد. دیگر ادامه ندهیم، ولی یارر کنید، آقا، که وقوع هر پیشامدی ممکن است. من مرد پاکدلی را می شناختم که بدگمانی را به خود راه نمی داد. او هواخواه صلح و آزادی مطلق بود و با عشقی یکسان به تمامی نوع بشر و حیوانات مهر می ورزید. روحی برگزیده بود، بله، قطعاً چنین بود. به هنگام آخرین جنگهای مذهبی اروپا، گوشه خلوتی در روستا اختیار کرده و بر درگاه خانه اش نوشته بود: «از هر کجا که باشید به درآیید که خوش آمدید.» به گمان شما چه کسی به این دعوت دلپذیر پاسخ داد؟ شبه نظامیان فاشیست، که مثل خانه خودشان داخل شدند و دل و روده او را بیرون کشیدند.

اوه! خانم، ببخشید! یا این حال، اصلاً نفهمیدم که من چه او تنه زدم. عجب! چه جمعیتی، آن هم در این وقت شب و با وجود باران، که روزهاست همچنان می باردا خوشبختی مابست که در اینجا فرژیور هست، تنها روشنی در این ظلمات. آیا فروغی را که در شما

می‌افروزد، طلایین و مسین، حس می‌کنید؟ من دوست دارم به هنگام شب، در گرمای ژنیور، در میان شهر گام بردارم. شبهای دراز راه می‌روم، خواب می‌بینم یا بی‌وقته با خودم حرف می‌زنم. بله، مثل امشب، و می‌ترسم که سر شما را به درد آورده باشم. متشکرم، مرا شرمند می‌کنید. اما من از حرف لبریز شده‌ام؛ به محض اینکه دهان باز می‌کنم کلمات سرازیر می‌شوند. تازه، این سرزمین برای من الهام‌بخش است. من این مردم را دوست دارم، مردمی که در پیاده‌روها می‌لوندند، در فضای کوچک خانه‌ها و آبها گیر افتاده‌اند، و هوای مه‌آلود و زمینهای سرد و دریایی که همچون لگن رختشویی بخار ازش بلند می‌شود آنها را احاطه کرده است. من آنها را دوست دارم، چون دوگانه‌اند: هم اینجا هستند و هم در جای دیگر.

البته! وقتی که صدای قدمهای سنگینشان را بر سنگفرشهای چرب می‌شنوید، هنگامی که آنها را می‌بینید که به آهستگی از کنار دکانهایشان، که لبریز از شاه‌ماهیهای طلاپی‌رنگ و جواهراتی به رنگ برگهای مرده است، می‌گذرند لابد می‌پندارید که آنها امشب در اینجا هستند؟ شما مثل همه فکر می‌کنید، شما این مردم نازنین را از نمایندگان اصناف و بازرگانان می‌پندارید که سکه‌هایشان را با امکانات جاودانگی روحشان برمی‌شمارند و تنها تغزل وجودشان این است که گاه‌به‌گاه، در حالی که کلاههای لبه‌پهنشان را به سر دارند، در مس کالبدشناسی بخوانند. شما اشتباه می‌کنید. درست است که آنها در کنار ما راه می‌روند، با اینهمه نگاه کنید که سرشان در کجا قرار دارد؛ در این مهبی که از چراغهای نئون و از ژنیور و نمناع به وجود آمده است

و از تابلوهای سبز و سرخ مغازه‌ها فرود می‌آید. آقا، هلند یک رؤیاست، رؤیایی ساخته از دود و طلا، روزها بیشتر دودناک و شبها بیشتر طلایی، و این رؤیا، چه روز و چه شب، هر است از وجود لوهنگرن‌ها<sup>۱</sup>هایی مانند این مردم که خواب‌آلوده بر دوچرخه‌های سیاهشان با فرمانهای دسته‌بلند حرکت می‌کنند. همان قوهای ماتم‌زده‌اند که بی‌وقفه در سرتاسر این سرزمین برگرد دریاها و در طول ترعه‌ها چرخ می‌خورند. این مردم، در حالی که سرهایشان در ابرهای مسی‌رنگ فرو رفته است خواب می‌بینند، دایره‌وار می‌چرخند، در بخور طلایی رنگی‌مه چون خوابگردان دعا می‌خوانند. پس دیگر اینجا نیستند. به هزاران کیلومتر دورتر، به سوی جاوه، جزیرهٔ دوردست، عزیمت کرده‌اند. آنها به درگاه این خدایان عبوس اندونزی دعا می‌خوانند که همهٔ جعبه آینه‌های دکانهایشان را با آنها زینت بخشیده‌اند و در همین لحظه نیز بر فراز سرما سرگردانند، پیش از آنکه به صورت میمون‌هایی مجلل خود را به تابلوهای مغازه‌ها و به پامهای پلکانی بیاویزند، تا به یاد این مستعمره‌نشینهای غربت‌زده بیاورند که هلند فقط اروپای بازرگانان نیست، بلکه دریاست، دریایی که به ژاپن منتهی می‌شود و به آن جزایری که در آنها آدمیان دیوانه و خوشبخت می‌میرند.

ولی من اختیار سخن را از دست داده‌ام، انگار خطابهٔ دفاعیه می‌خوانم! مرا ببخشید. آقا، علتش عادت است و قریحهٔ ذاتی و نیز

۱. Lohengrin، قهرمان یکی از افسانه‌های قوم زرمین در قرون وسطی که «واگنر» ابرای معروفی برای آن نوشته است. - م.

علاقه به اینکه این شهر را، و عمق اشیاء را به شما بشتاسانم! زیرا ما در عمق اشیاء هستیم. آیا توجه کرده‌اید که ترعه‌های متحدالمركز آمستردام به درکات دوزخ می‌ماند؟ دوزخ سرمایه‌داری که طبعا پر است از خوابهای آشفته. وقتی انسان از خارج می‌آید، هر چه از این درکات بیشتر بگذرد زندگی، و بنابراین جنایتهایش، سنگین‌تر و تیره‌تر می‌شود. اینجا، ما در آخرین درک هستیم. درک... آه! شما این را می‌دانید؟ عجب، طبقه‌بندی کردن شما مشکل‌تر شد. ولی در این صورت می‌فهمید که برای چه من می‌توانم بگویم که مرکز اشیاء اینجا است، حال آنکه ما در منتهایلیه قاره اروپا هستیم. مردی که حساس باشد این عجایب را درک می‌کند. به هر حال روزنامه‌خوانها و زناکاران نمی‌توانند دورتر بروند. آنها از هر گوشه اروپا می‌آیند و برگرد دریای داخلی، بر شنزار رنگ‌باخته ساحل توقف می‌کنند. به صدای سوت کشتیها گوش می‌دهند، بیهوده در میان مه شبح کشتیها را جستجو می‌کنند، بعد بار دیگر از ترعه‌ها می‌گذرند و در زیر پاران بازمی‌گردند. سرمایه به مکزیکوسیتی می‌آیند تا به همه زبانها تقاضای ژنیور کنند. آنجا، من در انتظارشان هستم.

آقا و هموطن عزیز، پس دیدار ما به فردا نه، شما حالا خودتان راهتان را پیدا می‌کنید؛ نزدیک این پل از شما جدا می‌شوم. من هرگز شب از روی پل نمی‌گذرم. این نتیجه عهدی است که با خود بسته‌ام. آخر فکرش را بکنید که کسی خودش را در آب بیندازد. و آنوقت از دو حال خارج نیست: یا شما برای نجاتش خود را به آب می‌افکنید و در فصل سرما به عواقب بسیار سخت دچار می‌شوید! یا او را به حال



ستوط / ۲۷

خود وامی گذارید، و شیرجه‌های نرفته گاهی کوفتگیهای عجیبی به جا می‌گذارد. شب به خیرا چه گفتید؟ این خانمها، در پشت این جمبه‌آینه‌ها؟ رؤیاست، آقا، رؤیا با خرج و زحمت کم، سفر به هند! این موجودات خود را به عطر ادویه می‌آلیند. شما داخل می‌شوید، آنها پرده‌ها را می‌کشند و دریاتوردی آغاز می‌شود. خدایان روی بدنهای برهنه فرود می‌آیند و جزایر، مچنون‌وار، آراسته به گیسوان پریشان نخلها در زیر پنجه‌های باد از سواحل دور می‌شوند. بروید امتحان کنید.

قاضی نائب چیست؟ آه! من با این حکایت کنجکاری شما را برانگیختم. باور کنید که در این کار هیچ‌گونه سوءنیتی نداشتم، و می‌توانم منظورم را واضح‌تر بیان کنم. از یک جهت، این حتی جزء وظایف من است. ولی نخست لازم است بعضی وقایع را که در درک حکایت من به شما کمک خواهند کرد برایتان شرح دهم.

چند سال پیش، من در پاریس وکیل دعاری بودم، و راستش را بگویم، وکیل نسبتاً معروفی هم بودم. البته من نام حقیقیم را به شما نگفتم. تخصصم در یک چیز بود: دفاع از دعاری شرانمندان. یا، همان‌طور که می‌گویند، دفاع از بیوه‌زنان و یتیمان، و نمی‌دانم چرا این را می‌گویند، چون بالاخره بیوه‌زنان فریبکار و یتیمان حیوان صفت نیز وجود دارند. با اینهمه کافی بود که از متهمی کمترین بوی مظلومیت به مشامم رسد تا دستهایم به کار افتند. و آن‌هم چه کاری! کارستان! دلم در آستینم بود. حقیقتاً می‌پنداشتی که فرشته عدالت هر شب با من هماغوش می‌شود. اطمینان دارم که شما درستی لحن، صحت تأثر، قدرت و حرارت کلام، خشم و تحاشی متعادل خطابه‌های دفاعی مرا ستایش می‌کردید. از نظر جسمانی طبیعت به من خدمت کرده است: رفتار بزرگ‌منشانه بی‌هیچ کوششی به من می‌برازد.

به علاوه، دو احساس صادقانه مرا دلگرم می‌داشت: یکی رضایت خاطر از اینکه در این سوی «نرده» که خوشتر بود قرار داشتم، و دیگر تحقیری غریزی که کلاً نسبت به قضات داشتم. از همه اینها گذشته، این تحقیر شاید آن قدرها هم غریزی نبود. حالا می‌دانم که دلایلی هم داشت. ولی از بیرون که نگاه می‌کردی، بیشتر به هوس بی‌دلیل می‌مانست. نمی‌توان منکر شد که لاقفل در این زمان، وجود قضات لازم است، مگر نه؟ با اینهمه من نمی‌توانستم بفهمم که چگونه ممکن است کسی خودش را نامزد اجرای این وظیفه عجیب کند. چون به چشم می‌دیدم، وجودش را می‌پذیرفتم. با این تفاوت که هجوم این حشره چهاربال هرگز پشیزی عاید من نکرده است، در صورتی که زندگی من از طریق همصحبتی با مردمی که حقیر می‌شمردم تأمین می‌شد.

ولی همین‌که من در این سوی «نرده» بودم برای آرامش وجدانم کفایت می‌کرد. آقای عزیز، احساس احقاق حق، رضایت خاطر از حقانیت خود، شادی از احترام به خود، اینها محرکهای نیرومندی هستند که ما را استوار می‌دارند یا به پیش می‌برند. برعکس، اگر شما مردم را از این محروم دارید، آنان را به سگهای هار تبدیل می‌کنید. چه بسیار جنایتها فقط برای این روی داده که حامل آنها قادر به تحمل تصور خویش نبوده است! من در گذشته کارخانه‌داری را می‌شناختم که زنی بی‌عیب و نقص داشت، زنی که مورد تحسین همه بود، و با

۱. Barro، نرده‌ای که در دادگاه قضات را از تماشاگران جدا می‌کند. - م.

ابتهامه شوهرش به او خیانت می‌کرد. این مرد از اینکه خود را مقصر می‌دانست، از اینکه می‌دید محال است بتواند به خود گواهی‌نامه تقوا دهد، یا آن را از کسی دریافت دارد، به معنای واقعی کلمه از خشم دیوانه می‌شد. هر چه زنش فضیلت بیشتری نشان می‌داد، او دیوانه‌تر می‌شد. عاقبت خطایش برایش تحمل‌ناپذیر شد. آنوقت تصور می‌کنید چه کرد؟ دیگر او را فریب نداد؟ خیر. او را کشت. بدین طریق بود که من با او مراوده یافتم.

وضع من بسیار بهتر بود. من نه تنها در معرض این خطر نبودم که به گروه جنایتکاران پیوندم (مخصوصاً که چون مجرد بودم به هیچ وجه امکان کشتن زنم را نداشتم)، بلکه دفاع از آنها را نیز بر عهده می‌گرفتم، تنها به شرطی که آنها جنایتکاران ساده‌دلی بوده باشند همان‌طور که دیگران وحشیانه ساده‌دل هستند. حتی شیوه من در پیشبرد این دفاع به من رضایتی عمیق می‌بخشید. من در زندگی شغلبم حقیقتاً بی‌عیب بودم. طبیعی است که من هرگز رشوه‌ای قبول نکردم، سهل است هرگز تن به تشبث هم ندادم، و از آن کم‌نظیرتر هرگز حاضر نشدم تعلق روزنامه‌نگاری را بگویم، تا نظرش را موافق خود کنم، یا تعلق کارمندی را، تا دوستیش احیاناً به کار من آید. من حتی این نیکبختی را داشتم که دو یا سه بار نشان «لژیون دونور» به من اهدا شود تا بتوانم با مناعتی عاری از خودنمایی آن را رد کنم و از این طریق پاداش حقیقی خود را بیابم. حرف آخر آنکه هرگز

حقوق / ۵۱

اشخاص فقیر را به پرداخت حق الوکاله و اداری نکردم و این کار خود را به صدای بلند در سرکوی و برزن اعلام نکردم. آقای عزیز، تصور نکنید که من در بیان اینها قصد خودستایی دارم. من هیچ هنری نکرده‌ام؛ فقط طمع، که در اجتماع ما جای جاه طلبی را گرفته، همیشه مرا به خنده انداخته است. من هدف بالاتری داشتم؛ و شما خواهید دید که این سخن در آنچه به زندگی من مربوط می‌شود چقدر درست است.

ولی از همین حالا رضایت خاطر مرا بسنجید. من از سرشت خودم لذت می‌بردم، و ما همه می‌دانیم که خوشبختی جز این نیست. با اینهمه گاه برای اینکه یکدیگر را تسکین دهیم، تظاهر به محکوم کردن این لذتها در زیر نام خودخواهی می‌کنیم. من، لاقل، از آن قسمت از طبیعتم لذت می‌بردم که نسبت به بیوه‌زن و یتیم چندان عکس العمل درست نشان داده بود که عاقبت، از فرط ورزندگی، بر سرتاسر زندگی تسلط یافته بود. مثلاً، من این را می‌پوستیدم که به نابینایان در عبور از خیابان کمک کنم. از دورترین نقطه‌ای که عصابی را در حال تردید بر لبه پیاده‌رو مشاهده می‌کردم، با شتاب خود را به آن سو می‌افکندم، گاه به اندازه یک ثانیه بر دست یاری‌دهنده‌ای که پیش از من دوازده شده بود پیشی می‌گرفتم. نابینا را از قید توجه و مراقبت هرکسی جز خودم می‌بردم و او را با دستی محکم و مهربان از قسمت می‌خکوبی شده خیابان و از میان موانع عبور و مرور به سوی بتدر آرام پیاده‌رو می‌بردم و در آنجا با ابراز تأثری متقابل از یکدیگر جدا می‌شدیم. به همین طریق، همیشه علاقه‌مند بوده‌ام که به رهگذران در خیابان راه

نشان دهم، سیگارشان را روشن کنم، به راندن گاریهای بی اندازه سنگین کمک کنم، اتومبیلهای خاموش را هل دهم، روزنامه‌های «سپاه رستگاری» را و یا گل‌های پیرزن گل‌فروش را (گرچه می‌دانستم که آنها را از قبرستان «مونپارتس» می‌دزدد) بخرم. همچنین دوست داشتم، آه، این گفتنش دشوارتر است، دوست داشتم صدقه بدهم. مسیحی مؤمنی از دوستانم اقرار می‌کرد که نخستین احساسی که انسان هنگام نزدیک شدن گدایی به خانه‌اش در خود می‌یابد ناخوشایند است. بسیار خوب، در مورد من، کار بدتر بود: من از قرط شادی فوق می‌کردم. از این موضوع بگذریم.

بهرتر است از ادیم بگویم که زیانزد مردم بود و به هر حال قابل انکار نبود. در واقع رعایت رسم ادب به من شاه‌بیهای بزرگ می‌داد. اگر بعضی صبحها بختم یار می‌شد که جایم را در اتوبوس و یا مترو به کسی واگذار کنم که آشکارا بیشتر استحقاقش را داشت، یا شیتی را که از دست خانم پیری افتاده بود بردارم و با لبخندی که خود خوب می‌شناختم به او بازگردانم، یا فقط تا کسیم را به شخص عجول‌تری واگذارم، روزم از آن روشن می‌شد. باید بگویم که من حتی از روزهایی لذت می‌بردم که وسایل حمل و نقل عمومی در حال اعتصاب بود و من فرصت می‌یافتم که در ایستگاههای اتوبوس چند تنی از هموطنان بدبخت را که نتوانسته بودند به خانه بازگردند سوار اتومبیلم کنم. بالاخره اینکه در تماشاخانه صندلی خود را ترک کنم تا جفتی بتوانند در کنار یکدیگر بنشینند و در مسافرت چمدانهای دختری را در توری که دستش به آن نمی‌رسید بگذارم اعمالی بود که من بیشتر از اعمال

سقوط / ۵۳

دیگر انجام می‌دادم، زیرا بیشتر در پی این فرصت بودم و لذتهای گواراتری از آن می‌بردم.

همچنین به سخاوت شهرت داشتم، و سخاوتمند هم بودم. چه در عیان و چه در تهان، بسیار بخشیده‌ام. اما جدایی از شیئی یا از پولی رنجم که نمی‌داد هیچ، لذتهای مداومی هم برایم فراهم می‌آورد که از اندوه نشانی نداشت، حتی از اندوهی که گاه با مشاهده بی‌نعمی این بخششها یا قدرشناسیهای احتمالی که در پی داشت در من زاده می‌شد. من حتی از اینکه چیزی بدهم آنقدر لذت می‌بردم که نفرت داشتم از اینکه به این کار مجبور شوم. دقت در مسائل مالی مرا به ستوه می‌آورد و با بدخلقی به آن تن می‌دادم. می‌بایست در آنچه می‌بخشم صاحب اختیار خویش باشم.

اینها نکاتی جزئی است، ولی لذتهای مداومی را که من در زندگی و مخصوصاً در حرفه خویش درمی‌یافتم برای شما قابل درک می‌سازد. اینکه مثلاً در راهروهای کاخ دادگستری، زن یکی از متهمان که تنها برای خاطر عدالت و ترحم، یعنی به‌طور مجانی، از او دفاع کرده‌اید جلو شما را بگیرد، وقتی بشنوید که این زن زیر لب می‌گوید که هیچ چیز، نه، هیچ چیز نمی‌تواند آنچه را برای او کرده‌اید قدر بشناسد، و شما جواب بدهید که همه اینها کاملاً طبیعی بوده و هر کس دیگر هم همین کار را می‌کرده است، حتی برای گذران روزهای سختی که در پیش دارد کمکی هم تقدیم کنید و بعد برای اینکه به این سیل کلمات تشکرآمیز پایان دهید و بدین‌گونه طینی به اندازه از آن در خاطر نگه دارید دست زن بیچاره را ببوسید و همان‌جا ختم

کنید، بارو کنید، آقای عزیز، شما به جایی بالاتر از جاه طلبیهای عامه رسیده‌اید، شما خود را به درجه‌ای از رفعت رسانیده‌اید که در آنجا فضیلت جز از خود مایه نمی‌گیرد.

بر این بلندبها توقف کنیم. اکنون شما می‌فهمید که منظور من از اینکه هدف بلندتری در نظر داشتم چه بود. من از همین نقطه‌های اوج سخن می‌گفتم، از این تنها تقاطعی که من می‌توانم در آنها زندگی کنم. بله، من هرگز جز در مواضع رفیع احساس آسایش نکرده‌ام. حتی در جزئیات زندگی، محتاج آن بودم که بالاتر قرار بگیرم. من اتوبوس را به مترو، درشکه را به تاکسی، پشتبام را به طبقه زیر ترجیح می‌دادم. علاقه‌مند به هراپیماهای تفریحی بودم که در آنها انسان سر به آسمان می‌ساید. من نمونه تفریح‌گر همیشگی عرشه کشتیها بودم. در کوهستان، از دره‌های قزو رفته به گردنه‌ها و قلاتها می‌گریختم. من لااقل رهرو دشتهای نیمه بلند بودم. اگر سرنوشت مرا وادار کرده بود که یک حرفه دستی، خراطی یا آهن‌کوبی، انتخاب کنم، خیالتان آسوده باشد، من شیروانیها را انتخاب می‌کردم و با سرگیجه عهد دوستی می‌بستم. انبار، دخمه، تنب، غار، مغاک در من ایجاد نفرت می‌کرد. من حتی نفرت مخصوصی نسبت به جویندگان غارها داشتم که به گستاخی صفحه اول روزنامه‌ها را به خود اختصاص داده بودند و هنر نمایه‌ایشان دلم را به هم می‌زد. آدم سعی کند که خود را به هشتصد متری عمق زمین برساند، با احتمال این خطر که سرش در



سقوط / ۵۵

مدخل تنگ صخره‌ای (که این بیخیزان آن را «سینون»<sup>۱</sup> می‌نامند) گیر کند و له شود به نظر من هنرنمایی شخصیت‌های منحرف یا زخم‌دیده بود. در زیر این پرده جنایتی وجود داشت.

اما به عکس، یک ایوان طبیعی، پانصد یا ششصد متر بالاتر از دریایی آشکارا و غرق در روشنایی، برای من مکانی بود که در آن آسوده‌تر از همه وقت نفس می‌کشیدم، مخصوصاً اگر تنها بودم و کاملاً بالاتر از موران آدمی صورت. به سهولت برای من قابل توجه بود که چرا مواظف مذهبی و خطابه‌های قاطع و معجزات آتش همه در ارتفاعات دسترس پذیر انجام گرفته است. به نظر من در سردابه‌ها یا در دخمه‌های زندان انسان به تفکرات مذهبی نمی‌پردازد (مگر اینکه زندان در برجی واقع شده و چشم‌انداز وسیعی داشته باشد)؛ در چنین مکان‌هایی انسان کپک می‌زند. و من به خوبی روحیه آن مرد را درک می‌کردم که هنگام ورود به سلک مذهبی چون دید پنجره حجره‌اش به جای آنکه، طبق انتظارش، به روی چشم‌اندازی وسیع گشوده شود به سوی دیواری باز می‌شد، ترک مذهب کرد. مطمئن باشید که من در زندگی کپک نمی‌زدم. در هر ساعتی روز، در درونم، و در میان دیگران، از قلعه‌ها بالا می‌رفتم، بر آنجا آتشی هویدا می‌افروختم، و درودی شادمانه به سویم بزمی خاست. لااقل، بدین طریق بود که من از زندگی و از کمال خویش لذت می‌بردم.

خوشبختانه حرفه من این اشتیاق به اوج گرفتن را ارضاء می‌کرد و

۱. Siphon، آبراهه زیرزمینی است و هم به معنای «لوله مستراح» - م.

هرگونه کدورت و گله‌ای را نسبت به هموعانم، که همیشه آنان را همین منت خود می‌ساختم بی‌آنکه هرگز دینی نسبت به آنان داشته باشم، از خاطر می‌زدود. حرفه‌ام مرا بالاتر از قاضی قرار می‌داد که من او را هم مورد قضاوت قرار می‌دادم و بالاتر از متهم که او را به قدرشناسی وامی‌داشتم. آقای عزیز، خوب پسنجید: من بدون ترس از کیفر زندگی می‌کردم. هیچ‌گونه داوری شامل حال من نمی‌شد، من بر صحنه دادگاه حضور نداشتم، بلکه در جای دیگری بودم، در جایگاهی بلند، همچون خدایانی که گاه آنها را با کمک دستگاهی فرود می‌آوردند تا جریان نمایش را دیگرگون کنند و مفهوم خاص آن را به آن ببخشند. از این گذشته، بالاتر از دیگران زیستن هنوز تنها راهی است برای اینکه اکثر مردم انسان را ببینند و به او احترام بگذارند.

وانگهی بعضی از جنایتکاران ساده‌دل من هم، هنگام آدم‌کشی، دچار همین احساس شده بودند. در وضع محنت‌باری که داشتند، بدون شک مطالعه روزنامه‌ها برایشان نوعی جبران مصیبت‌بار بود. آنان مانند بسیاری از مردم، دیگر تحمل گمنامی را نداشتند و این بی‌صبری تا اندازه‌ای موجب شده بود که آنان دست به شدیدترین اعمال بزنند. برای معروف شدن، نهایتاً کافی است که انسان سرایدار خود را به قتل برساند. بدبختانه این شهرت دوامی نمی‌آورد، زیرا تعداد سرایدارهایی که لایق چاقو باشند و چاقو بخورند زیاد است. جنایت همواره جایی در قسمت جلو صحنه دارد، اما جنایتکار فقط چند لحظه‌ای خود را می‌نماید تا بیدرنگ جایش را به دیگری

سقوط / ۵۷

واگذار. خلاصه این پیروزیهای کوتاه مدت به بهای بسیار گزاف تمام می‌شوند. اما به عکس، دفاع از این مشتاقان سیه‌روز شهرت به این منجر می‌شد که شخص در همان زمان و در همان مکان، اما با وسائلی ارزانتر، به شهرت برسد. این موضوع هم مرا تشویق می‌کرد که کوشش سناپس انگیز به کار برم تا آنان حداقل مبلغ ممکن را بپردازند: آنچه آنها می‌پرداختند اندکی از آن را به جای من می‌پرداختند. به عوض آن، خشم و قریحه و عاطفه‌ای که من صرف می‌کردم هرگونه دینی را نسبت به آنها از گردنم برمی‌داشت. قضات کیفر می‌دادند و متهمان کیفر می‌دیدند و من، آزاد از هر وظیفه‌ای و برکنار از حکم و از اجرای حکم، آزادانه در نوری بهشتی فرمان می‌راندم.

آقای عزیز، آیا در واقع این همان بهشت نبود: مستقیماً با زندگی درآمیختن؟ زندگی من همین بود. هرگز نیازی نداشتم که شیوه زیستن را بیاموزم. در این مورد از بدو تولد همه‌چیز را می‌دانستم. مشکل زندگی بعضی از مردم در این است که چطور از دیگران کناره بگیرند و با لااقل با آنان بسازند. در مورد من، این سازش انجام گرفته بود من در صورت لزوم صمیمی و در موقع ضرورت ساکت بودم. می‌توانستم شوخ‌طبع یا به همان اندازه موقر باشم. مصاحبتم راحت و طبیعی بود. از این رو محبوبیت زیادی داشتم و موفقیتهایم در اجتماع حفا و حصر نداشت. ریخت و قیافه‌ام بدک نبود. هم رقصنده‌ای ماهر بودم و هم دانشمندی خویشتندار. موفق شده بودم که در عین حال جوانانه چندان آسان است - هم زن را دوست بدارم و همه‌عقالت را. مشغولیاتم ورزش بود و هنرهای زیبا. خلاصه، سخن را کوتاه می‌کنم

تا ظن خودشیفتگی بر من نبرید. ولی، تمنا دارم، مردی را در نظر آورید در اوج قوت سن، در عین سلامت، برخوردار از هرگونه استعداد ماهر در ورزشهای تن و روان، نه غنی و نه فقیر، که خوب می‌خواهد و عمیقاً از وجود خویش راضی است و این رضایت را جز از طریق سلوکی خوش برونمی‌دهد. در این صورت، می‌پذیرید که من اجازه دارم، در عین فروتنی، از زندگی موفق‌تری سخن بگویم.

بله، کم‌کسی از من طبیعی‌تر بوده است. توافق من با زندگی کامل بود. من هستی را به هرگونه‌ای که بود از عرش تا فرش می‌پذیرفتم، بی‌آنکه از قبول ریشخندها و عظمتها یا ذلتهايش شانه خالی کنم. مخصوصاً حس شهوانی یا ماده یا خلاصه جسم انسانی، که بسیاری از مردم را در عشق‌بازی یا در تنهایی مشوش و مایوس می‌کند، بی‌آنکه مرا اسیر خود سازد برایم شادیهای یکدست به ارمغان می‌آورد. من برای این به وجود آمده بودم که بدنی داشته باشم. و از اینجا بود آن هماهنگی درونی، آن تسلط بر نفس که مردم در من حس می‌کردند و گاه به زبان می‌آوردند که آنان را در زیستن یاری می‌دهد. بنابراین مردم طالب معاشرت با من بودند و مثلاً اغلب اوقات تصور می‌کردند که مرا قبلاً دیده‌اند. زندگی و موجودات و عطایایش به استقبال من می‌آمدند. من این احضارمایتد را با غرور و لطف آمیز می‌پذیرفتم. در واقع از فرط انسان‌بودن آنهم با این درجه از سرشاری و سادگی، خود را کمی مافوق بشر می‌دیدم.

من از دودمانی شریف اما گمنام بودم (پدرم افسر بود) و با اینهمه با فروتنی اقرار می‌کنم که بعضی روزها هنگام صبح احساس می‌کردم

سقوط / ۵۹

که پسر پادشاه یا فروغ آتش کوه طورم. خوب توجه کنید، در اینجا چیزی در میان بود سوای یقین به اینکه خود را هوشمندتر از همه کس می دانستم. به علاوه این یقین عاری از اهمیت است، از آن رو که احتمهای بسیاری هم آن را حس می کنند. چنان از عنایت سرشار بودم، نمی دانم چگونه اقرار کنم، که احساس می کردم برگزیده شده‌ام. شخصاً، از میان همه، برای این موفقیت طولانی و مداوم برگزیده شده‌ام. رویهمرفته، این یکی از آثار فروتنی من بود. من حاضر نبودم این موفقیت را تنها به لیاقت خویش نسبت دهم، نمی توانستم یاور کنم که جمع صفاتی چنین متفاوت و اینهمه والا در یک شخص واحد تنها نتیجه تصادف بوده باشد. از این رو، چون سعادت‌مندانه می زیستم احساس می کردم که به طریقی، به موجب فرمانی برتر، مرا به درک این سعادت مختار کرده‌اند. وقتی به شما بگویم که من پاهیند هیچ مذهبی نبودم آنگاه جنبه خارق‌العاده این اعتقاد را بهتر مشاهده خواهید کرد. این اعتقاد، چه عادی و چه غیرعادی، دیر زمانی مرا از جریان روزمره زندگی بالاتر برد و من طی سالیانی دراز که، راستش را بخواهید هنوز حسرتش را به دل دارم، به معنای واقعی کلمه، در اوج آسمان پرواز می کردم. من در اوج آسمان باقی ماندم تا شبی که... ولی نه. این حکایت دیگری است و باید فراموشش کرد. به علاوه شاید من ظلم می کنم. راست است، من از هر نظر آسوده بودم و در این حال از هیچ چیز راضی نبودم. مرا شایه در من آزادی شلندی دیگر برمی‌انگیخت. از جشنی به جشنی دیگر می رفتم. گاه می شد که شبهای دراز، در حالی که پیش از پیش شایه موجودات و زندگی

بودم، به رقص بپردازم. بعضی وقتها، دیرگاه، در این شبهایی که رقص و الکل ملایم و طغیان هیجانانگیز من و شدت تسلیم همه مرا در جذبه‌های خسته و در عین حال سرشار فرو می‌برد، در نهایت خستگی و در فاصله یک لحظه، به نظرم می‌رسید که سرانجام به راز موجودات و جهان دست می‌یابم. اما صبح روز بعد، خستگی و به همراه آن، راز هستی ناپدید می‌شد، و من از نو چیزی برمی‌داشتم. بدین طریق، در حالتی همواره سرشار ولی نه هرگز سیراب، می‌دویدم بی‌آنکه بدانم در کجا باید توقف کنم، تا روزی که، بهتر است بگویم تا شبی که موسیقی از ترنم بازماند و روشنیها خاموش شد. جشنی که من در آن خوشبخت بودم... ولی اجازه بدهید که دوست پدریمان را صدا بزنم. سرنان را به علامت تشکر تکان دهید و، مخصوصاً، با من بتوشید، من به همدردی شما نیازمندم.

می‌بینم که از بیان این مطلب تعجب می‌کنید. آیا شما هرگز ناگهان احتیاج به همدردی، به کمک، به دوستی پیدا نکرده‌اید؟ بله، البته. اما من به خودم یاد داده‌ام که به همدردی قناعت کنم. آسانتر می‌توان آن را به دست آورد مضافاً اینکه تعهدی هم ایجاد نمی‌کند. «از همدردی من مطمئن باشید و به دنبال آن بیدرتنگ در دل می‌گیرند:» و حال به امور دیگر بپردازیم. همدردی از احساسات صاحبمنصبانه است: آن را به بهای ارزان، بعد از وقوع بلاها، به دست می‌آورند. ولی دوستی به این سادگی نیست. به مرور ایام و با رنج بسیار به دست می‌آید، اما چون به دست آمد، دیگر راهی برای خلاصی از آن وجود ندارد، باید در برابرش سینه سپر کرد. می‌باید تصور کنید که دوستانان،

سقوط / ۶۱

همان‌طور که وظیفه آنهاست، هر شب به شما تلفن خواهند کرد تا بدانند آیا اتفاقاً این همان شبی نیست که شما تصمیم به خودکشی گرفته‌اید، یا ساده‌تر از آن، آیا همصحبتی نمی‌خواهید، آیا دل و دماغ بیرون آمدن از خانه را ندارید. ولی نه، خاطرتان آسوده باشد، اگر تلفن کنند در شبی است که شما تنها نیستید، و زندگی به کامتان شیرین است. خودکشی چیزی است که اصلاً خود آنها شما را به سویش سوق می‌دهند، آن‌هم به استناد دینی که، به‌زعم آنها، شما نسبت به خود دارید. آقای عزیز، خداوند ما را از این محفوظ بدارد که در نظر دوستانمان قدر و منزلت بلند داشته باشیم! اما در مورد کسانی که کارشان دوست داشتن ماست، یعنی خویشان و منسوبان، که آن خود جکایتی است! آنها کلام مناسب را به کار می‌برند، اما کلامی که بیشتر اثر گلوله را دارد. تلفن می‌زنند عین کسی که شلیک می‌کند، و درست هم نشانه می‌روند. اما خیانتکاران!

چطور؟ کدام شب؟ به آن هم می‌رسم. با من باید حوصله کرد. وانگهی این حکایت دوستان و منسوبان از بعضی جهات به موضوع مورد بحث بستگی دارد. ببینید، برای من ماجرای مردی را نقل کرده‌اند که دوستش به زندان افتاده بود و او شبها بر کف اتاق می‌خوابید تا از آسایش لذت نبرد که رفیقش از آن محروم‌شده بود. چه کسی، آقای عزیز، چه کسی برای ما بر زمین خواهد خفت؟ آیا من خود به این کار قادرم؟ گرش کنید، من می‌خواستم قادر به آن شوم، و خواهم شد. همه ما روزی به این کار قادر خواهیم شد، و این روز رستگاری ما خواهد بود. ولی این کار آسان نیست، زیرا دوستی یا

فراموشکاری یا لاف‌ناتوانی توأم است. آنچه را می‌خواهد، نمی‌تواند. از این گذشته شاید آن را چنانکه باید، نمی‌خواهد، شاید ما زندگی را چنانکه باید، دوست نمی‌داریم. آیا توجه کرده‌اید که احساسات ما را تنها مرگ بیدار می‌کند؟ رفیقانی را که تازه از ما دور شده‌اند چه دوست می‌داریم، مگر نه؟ آن عده از استادانمان را که دهانشان پر از خاک است و دیگر سخن نمی‌گویند چه می‌ستاییم! در این صورت، بزرگداشت آنان طبیعتاً در ما پا می‌گیرد، همان بزرگداشتی که شاید آنها در همه عمر از ما انتظارش را داشتند. ولی آیا می‌دانید برای چه ما همیشه نسبت به مردگان متصف‌تر و بخشنده‌تریم؟ دلیلش ساده است! با آنها الزامی در کار نیست. ما را آزاد می‌گذارند، ما می‌توانیم هر وقت فرصت داشتیم، در فاصله میان یک مجلس مهمانی و یک بار مهربان، یعنی رویهمرفته در اوقات هدر رفته، بزرگداشت آنان را فرار دهیم. اگر ما را به کاری ملزم کنند فقط به یادآوری ذهنی است، و قوه حافظه ما ضعیف است. در حقیقت آنچه در رفقای خود دوست داریم مرگ تازه است، مرگ سوزناک است، تأثر خودمان و دست آخر وجود خودمان است!

بدین‌گونه، من دوستی داشتم که اغلب از او دوری می‌جستم. کسی کسب می‌کرد، و به علاوه پابند اصول اخلاقی بود. اما به هنگام نزاع، مرا در کنار خود بازیافت، خاطرتان آسوده باشد. من یک روز هم از او غافل نشدم. او مرد در حالی که از من راضی بود و دستهایم را در دست می‌فشرد. زنی که مدت‌ها، و آن‌هم بی‌نتیجه، پایی من شده بود این اندازه خوش ذوق بود که در جوانی بمیرد، و بی‌دونگ چه جایی



سقوط / ۲۲

در دل من یافت. خلاصه وقتی که، علاوه بر آن، پای خودکشی هم در میان باشد! خداوند، چه آشوب دلپذیری! تلفتها به کار می افتد، بر ضربان دلها می افزاید، جمله‌ها کوتاه اما پر کتایه می شود، اندوه خود را به رحمت فرو می خورند، و حتی، بله، اندکی هم خود را متهم می کنند!

انسان چنین است، آقای عزیز، دو چهره دارد: نمی تواند بی آنکه به خود عشق بورزد دیگری را دوست بدارد. اگر به حکم تصادف در عمارتی که خانه شماست حادثه مرگی روی داد در رفتار همسایگان تعمق کنید. آنها در زندگی کوچک خود به خواب رفته بودند و ناگهان مثلاً سرایداری می میرد. در همان لحظه بیدار می شوند، به جنب و جوش می افتند، خبر می گیرند، دلسوزی می کنند. مرده‌ای زیر چاپ است و سرانجام نمایش آغاز می شود. آنها به نمایش حزن‌انگیز نیاز دارند، چاره نیست، این برای آنها نوعی تعالی است، نوعی مشروب اشتها آور است. وانگهی، تصور می کنید تصادفاً از سرایدار سخن به میان آوردم؟ من سرایداری داشتم به راستی کریه و نامطبوع که بدجنسی مجسم بود. عفریتی ساخته از حقارت و کینه‌توزی که حتی با گذشت‌ترین راهبان را دلسرد می کرد. من با او دیگر حرفه هم نمی زدم، اما صرف وجودش کافی بود که خفتندی جادوی مرا به مخاطره افکند. او مُرد و من به تشییع جنازه‌اش رفتم. نمی توانید دلیلش را بگویید؟

وانگهی دو روزه قبل از مراسم تلفیق فوق‌العاده جالب بود. زن سرایدار بیمار بود و در تنها اتاقی که داشته خرابیده بود و در کنار او،

روی چند سه پایه، تابوت قرار داشت. هر کس می‌بایست خودش بیاید و نامه‌هایش را بردارد. در را باز می‌کردند، می‌گفتند: «سلام خانم»، به شرح محاسن آن کس که از دنیا رفته بود، و زنش با دست نشانش می‌داد، گوش می‌کردند و نامه‌هایشان را می‌بردند. در این کار هیچ چیز لذت‌بخشی وجود نداشت، جز این است؟ و با اینهمه تمام اهل خانه در اتاق سرایدار که از بوی ناخوش «فنول» آکنده بود رژه رفتند و مستأجران خدمتکارانشان را نمی‌فرستادند، نه، آنها خودشان برای استفاده از این سعادت نامنتظر می‌آمدند. وانگهی، خدمتکاران هم می‌آمدند، منتها به‌طور پنهانی. در روز تشییع، تابوت بزرگتر از آن بود که از در اتاق خارج شود. زن سرایدار از درون بستر با تعجیبی آمیخته به اندوه و شمع می‌گفت: «اوه عزیز من چقدر بزرگ بود؟» و مأمور مراسم جواب می‌داد: «خانم، ناراحت نباشید، او را به‌طور کنایی و ایستاده رد می‌کنیم.» او را به‌طور کنایی و ایستاده رد کردند و بعد خوابانندند. و من تنها کسی بودم (با یک پادو می‌خانه که فهمیدم هر شب شرابش را با آن مرحوم می‌خوشیده است) که تا قبرستان رفتم و بر تابوتی که تجمالش مرا به شگفت آورد گل ریختم. بعد برای اینکه نشکرات هنریشه را در نقش زنی مصیبت‌دیده بپذیرم، به دیدن زن سرایدار رفتم. به من بگوئید چه دلیلی برای همه این کارها وجود داشت؟ هیچ، مگر طلب شرابی برای تحریک اشتها.

یک همکار سالخورده، از کاتون وکلا، را هم به خاک سپرده‌ام. منشی نسبتاً حقیری بود که همیشه دستش را می‌فشردم. وانگهی، در آنجا که من بودم همه دستها را نه یک بار بلکه دو بار می‌فشردم. این

سقوط / ۴۵

صمیمیت بی‌ریا باعث می‌شد که به ارزانی صحبت همه را، که برای شکستن استعدادهای من ضرورت داشت، به خود جلب کنم. برای تدفین منشی ما رئیس کانون وکلا به خود زحمت نداده بود. ولی من چرا، آن‌هم در شبی که فردایش به سفر می‌رفتم. و این امر مورد توجه قرار گرفت. اتفاقاً من می‌دانستم که حضورم مورد توجه قرار خواهد گرفت و با نظر مساعد تفسیر خواهد شد. در این صورت، شما ملتفت می‌شوید که حتی برفی که در آن روز می‌بارید نتوانست مرا از رفتن بازدارد.

چه گفتید؟ به آن هم می‌رسیم. نترسید. وانگهی از موضوع دور نشده‌ام. ولی بگذارید قبل از آن توجه شما را به این نکته جلب کنم که زن سرایدار که برای کسب لذت بیشتری از تأثرات خود، با خرید صلیب و چوب بلوط نفیس و دستگیره‌های نقره خود را خانه خراب کرده بود، یک ماه بعد خودش را به یک جوانک جرت و قوز خوش صدا چسباند. جوانک او را می‌زد، فریادهای وحشتناکی شنیده می‌شد، بعد از آن بی‌درنگ پنجره را باز می‌کرد و تصنیف می‌نمود. علاقه‌اش را سر می‌داد: «زنهای چقدر شما خوشگلید! همه‌سایه‌ها می‌گفتند: «واقعاً که! واقعاً چه؟ از شما می‌پرسم؟ بسیار خوب، ظواهر بر ضد آن مرد آوازه‌خوان و همچنین بر ضد زن سرایدار بود. ولی هیچ چیز دلیل بر آن نبود که آنها یکدیگر را دوست نداشتند. هیچ چیز هم دلیل بر آن نبود که او شوهر خود را دوست نمی‌داشته است. به علاوه هنگامی که جوانک، با صدا و دست خسته، سر زیر آب کرد و رفت، زن وفادار مدح شوهر مرحوم را از سر گرفت! از این

گذشته، من کسان دیگری را می‌شناختم که ظواهر به نفع آنهاست و با اینهمه ثبات و صداقت بیشتری هم ندارند. من مردی را می‌شناختم که بیست سال از زندگی خود را برای زنی گیج و احمق صرف کرده بود و همه چیز را، دوستان و کار و حتی حرمت زندگی‌اش را، در راه او فدا کرده بود. با اینهمه شبی به این مطلب پی بردم که هرگز او را دوست نمی‌داشته‌ام. در حقیقت او گرفتار ملال بود، مثل بسیاری از مردم گرفتار ملال بود و از این رو برای خود زندگی پر دردسر و مصیبت‌باری ساخته بود. علت اغلب تعهدات انسانی این است که باید حادثه‌ای روی دهد، ولو بندگی عاری از عشق، ولو جنگ یا مرگ باشد. بنابراین زنده باد مراسم تدفین!

لااقل من این بهانه را نداشتم. من دچار ملال نبودم، زیرا حکم می‌راند. شبی که در باره‌اش سخن می‌گفتم حتی می‌توانم بگویم که کمتر از همیشه ملال داشتم. به راستی نلم نمی‌خواست حادثه‌ای روی دهد و با وجود این... توجه کنید، آقای عزیز، یک غروب زیبای پاییزی بود که بر فراز شهر هنوز نیم‌گرم بود و بر فراز رود «سن» تازه مرطوب. شب از راه می‌رسید، آسمان در باختر هنوز روشن بود، اما رو به تیرگی می‌رفت. چراغهای پایه‌دار با نور ضعیفی می‌درخشیدند. من از ساحل چپ رود به سوی پل «دزار» می‌رفتم. از میان بساط بسته کتاب‌کهنه فروشها، سطح صیقلی آب را می‌شد دید. سواحل رودخانه خلوت بود. پاریس از هم‌اکنون به صرف غذا نشسته بود. من برگهای زرد و بجاک‌آلود را که هنوز یادآور تابستان بود لگدم می‌کردم. کم‌کم آسمان از ستارگان لبریز می‌شد، ستارگانی که انسان هنگام عبور، در

فاصله میان دو چراغ، برای لحظه‌ای زودگذر مشاهده می‌کرد. من طعم سکوتی را که مستولی شده بود، لطف شب و خلوت پاریس را می‌چشیدم. خوشحال بودم. روزم به خوبی گذشته بود: یک تابینا در حال عبور از خیابان، تقلیل منجازاتی که امیدش را داشتم، دست گرمی که موکلم به من داده بود، چند فقره بذل و بخشش و در بعدازظهر سخنرانی درخشانی که فی البداهه در مقابل چند نفری از دوستانم درباره سنگدلی طبقه حاکم و ریاکاری برگزیدگانمان ابراد کرده بودم. به پل دزار، که در چنین ساعتی کاملاً خالی از جمعیت است، رسیده بودم تا به جریان شط که اکنون، با فرا رسیدن شب، به زحمت تشخیص داده می‌شد نظری بینکنم. رو به سوی جزیره «ورگالان» ایستاده و بر آن مشرف بودم. درمی‌یافتم که احساس عظیمی از قدرت و، چه بگویم، از کمال در درونم اوج می‌گیرد و به قلبم انبساط می‌بخشد. قد راست کردم و خواستم سیگاری روشن کنم، سیگار خشنودی، که در همان لحظه فتهه خنده‌ای از پشت سرم برخاست. میهوت سر برگرداندم: هیچ‌کس در آنجا نبود. تا کنار توده رفتم: نه بلمی بود، نه قایقی. به سوی جزیره روگرداندم و دوباره صدای خنده را از پشت سرم شنیدم، اندکی دورتر، گویی همراه جریان آب پایین می‌رفت. بی حرکت بر جای ماندم. خنده کاهش می‌یافت؛ اما هنوز آن را به وضوح پشت مهر خود می‌شنیدم، که از هیچ کجا پویش آمد جز از بستر آب. در همان حال ضریان پایین قلبم را احسان می‌گرم. خوب به من گوش کنید: در این خنده هیچ چیز مرموزی وجود نداشت؛ خنده‌ای ساده و طبیعی و تقریباً دوستانه بود که همه چیز را در سر

جای خود قرار می‌داد. وانگهی لحظه‌ای بعد دیگر هیچ چیز نشنیدم. به کناره‌های رودخانه برگشتم، کوچه «دوفین» را در پیش گرفتم، سیگاری خریدم که اصلاً به آن احتیاجی نداشتم. گیج بودم و به دشواری نفس می‌کشیدم. در آن شب به دوستی تلفن زدم، در خانه نبود. مردد بودم که از خانه بیرون بروم یا نروم که ناگهان زیر پنجره اتاق صدای خنده‌ای شنیدم. پنجره را گشودم: بر روی پیاده‌رو، گروهی از جوانان با شادی از یکدیگر خداحافظی می‌کردند. شانه‌هایم را بالا انداختم و پنجره را بستم. وانگهی پرونده‌ای داشتم که می‌بایست بررسی کنم. به اتاق حمام رفتم که لیوانی آب بنوشم. تصویرم در آینه لپخند می‌زد، اما به نظرم رسید که لپخندم دوگانه شده است... چه گفتید؟ مرا بیخشید، فکرم جای دیگر بود. البته فردا شما را دوباره می‌بینم. فردا، بله، درست است. نه، نه، نمی‌توانم بدانم. وانگهی آن قلشن سیه‌چرده‌ای که در آنجا می‌بینید مرا به مشورت می‌خواند. مرد شریفی است، مسلماً، که پلیس از روی شوارت ذاتی و از روی فساد اخلاق محض او را اذیت می‌کند. به نظر شما قیافه یک آدمکش را دارد؟ مطمئن باشید که حرفه‌اش هم همین است. دزدی هم می‌کند و اگر بدانید که این انسان غارنشین در قاچاق تابلوهای نقاشی تخصص دارد ماتان می‌برد. در هلند همه متخصص نقاشی و لاله‌اند. این یکی یا ظاهر فروتنش عامل یکی از معروفترین دزدیهای تابلو نقاشی است. کدام تابلو؟ شاید روزی به شما بگویم. از اطلاعات من تعجب نکنید. گرچه من قاضی تائب هستم، ولی در اینجا یک کار ذوقی هم دارم: من مشاور قضایی این مردمان ساده دلم. قوانین این

خطوط / ۶۹

مملکت را مطالعه کرده‌ام و در این محله‌ای که از شما دانشنامه‌هایتان را مطالبه نمی‌کنند مشتریانی یافته‌ام. این کار آسان نبود، اما قیافه من جلب اعتماد می‌کند، مگر نه؟ خنده‌ام دلپذیر و صمیمانه است و دستی که با دیگران می‌دهم محکم و گرم است. اینها برگه‌های برنده‌ای است، و به علاوه، چند مرافعهٔ مشکل را حل و فصل کرده‌ام، ابتدا به قصد منفعت و سپس از روی اعتقاد. آقای عزیز، اگر قاسقان و سارقان همیشه و همه‌جا محکوم می‌شدند، مردم شریف همه و همیشه خود را بیگناه می‌پنداشتند و به گمان من - بله، بله، دارم می‌آیم! - مخصوصاً از همین است که باید دوری کرد. و الا همه چیز شوخی می‌شد.

هموطن عزیز، به راستی من از کنجکاری شما سپاسگزارم. معذک، حکایت من هیچ چیز فوق العاده‌ای ندارد. حال که به دانستنش علاقه‌مندید بدانید که من تا چند روز کمی به فکر این خنده بودم و بعد آن را از یاد بردم. گاهگاه، به فواصل طولانی، به نظرم می‌رسید که طنینش را در گوشه‌ای از وجودم می‌شنوم. اما، بیشتر اوقات، بی آنکه به خود زحمتی بدهم، فکرم را به جانب دیگر معطوف می‌داشتم.

با اینهمه باید اعتراف کنم که دیگر بر سواحل رود سن قدم نگذاشتم. هنگامی که با اتومبیل یا اتوبوس از آنجا می‌گذشتم، در من یک جور خاموشی حکمفرما می‌شد. تصور می‌کنم که منتظر بودم. اما از روی رودخانه عبور می‌کردم، هیچ حادثه‌ای روی نمی‌داد و من نفسی به راحت می‌کشیدم. همچنین در این هنگام از حیث سلامت به ناراحتیهای بی‌اهمیتی دچار شدم. چیز مشخصی نبود، اگر دقیقتر بخواهید، کوفتگی بود، نوعی محذور برای باز یافتن خلق خوشی که داشتم. به چند پزشک مراجعه کردم که برای تقویت روحیه‌ام داروهایی دادند. روحیه‌ام قوی و از نو ضعیف می‌شد. زندگی برایم سهولت خود را از دست می‌داد؛ وقتی جسم افسرده است، قلب



سقوط / ۷۱

ناتوان می‌شود. به نظرم می‌رسید که جزئی از آنچه هرگز نیاموخته بودم و با اینهمه آن را خوب می‌دانستم، یعنی شبوة زیستن را، فراموش می‌کنم. بله، تصور می‌کنم در همان موقع بود که همه چیز شروع شد.

ولی من امشب هم سر حال نیستم. جملاتم را به زحمت ادا می‌کنم. به نظرم به خوبی همیشه حرفه‌نمی‌زنم و کلامم از قاطعیت کمتری برخوردار است. لابد اثر هواست. انسان به سختی نفس می‌کشد. هوا چنان سنگین است که بر سینه فشار می‌آورد. هموطن عزیز، آیا به نظر شما اشکالی دارد که از اینجا بیرون برویم و کمی در شهر قدم بزنیم؟ متشکرم.

چقدر این ترعه‌ها به هنگام شب زیبا هستند! من نفعه آبهای مانده را دوست دارم، رایحه برگهای مرده را که در ترعه خیس می‌خورند و عطر شومنی را که از قابلهای بادبانی لیریز از گل برمی‌خیزد. نه، نه، در این علاقه هیچ چیز بیمارگونه وجود ندارد. باور کنید، برعکس، در من این میل عمداً به وجود آمده است. حقیقت این است که من خودم را به زور وادار به ستایش این ترعه‌ها می‌کنم. آنچه من در دنیا بیش از هر چیز دیگر دوست می‌دارم جزیره سیسیل است، ملاحظه می‌کنید، و آن هم از بالای «انتا» در روستایین روزه به شرط آنکه مشرف به جزیره و دریا باشم. جاوه را هم همین‌طور البته در فصل ورزش یادمای موسمی. بله، در جوانی آنجا رفتم. بطور کلی من همه جزیره‌ها را

دوست می‌دارم. در آنجا آسانتر می‌توان حکومت کرد. خانه دلربایی است، مگر نه؟ در جمجمه‌ای که در آنجا می‌بینید، سر غلامان سیاه است و در حکم نشانی خانه. این خانه به یک برده‌فروش تعلق داشته است. آه! در آن زمان مردم ورقهای بازیشان را پنهان نمی‌کردند! جُریزه داشتند و می‌گفتند: همین است که هست، من مال و مکنت دارم، تجارت برده می‌کنم، گوشت سیاه می‌فروشم. تصورش را می‌کنید که کسی امروزه رسماً اعلام کند که چنین حرفه‌ای دارد؟ چه انتضاحی به پا می‌شود! من از اینجا صدای همکاران پاریسیم را می‌شنوم. چون که آنها در مورد این مسئله مصالحه‌ناپذیرند، تا دو سه بیانیه و حتی بیشتر صادر نکنند از پا نخواهند نشست. خوب که فکرش را می‌کنم می‌بینم من هم امضایم را کنار امضای آنها خواهم گذاشت. بردگی؟ آه، نه، ما با آن مخالفیم! حالا اگر انسان اجباراً بردگی را در خانه خود یا کارخانه‌ها برقرار سازد، خوب، این مطابق رسم اجتماع است، اما اگر بخواهد به آن میاهات کند، دیگر از حد و اندازه می‌گذرد.

من خوب می‌دانم که آدم نمی‌تواند از حکمرانی خود و با خدمتگزاری دیگران صرف‌نظر کند. هر انسانی همان‌طور که به هوای پاک نیاز دارد، محتاج به وجود بردگان است. حکم راندن یعنی نفس کشیدن. شما کاملاً با این عقیده موافقت می‌کنید؟ و حتی محرومترین افراد از مواهب طبیعی می‌توانند نفس کنند. پست‌ترین فرد در سلسله مراتب اجتماعی باز هم همسری و یا فرزندی و اگر مجرد باشد سگی دارد. رویه‌رفته، مهم این است که شخص بتواند خشمگین شود

سقوط / ۷۳

بی آنکه دیگری حق جواب داشته باشد. شما این دستور اخلاقی را شنیده‌اید که می‌گوید: «کسی به پدرش جواب نمی‌دهد؟» از یک جهت، این دستور عجیب است: جز به کسی که انسان دوست می‌دارد، در این دنیا دیگر به چه کس می‌تواند جواب گوید؟ و از جهت دیگر قانع‌کننده است: بالاخره باید کسی کلمه آخر را بر زبان آورد. وگرنه، برای رد هر دلیل، دلیلی دیگر می‌توان آورد و این کار آنها نخواهد داشت. قدرت، به عکس، همه چیز را حل و فصل می‌کند. ما مدت‌ها وقت صرف کردیم، ولی عاقبت به این مطلب پی بردیم. مثلاً، شما باید متوجه این نکته شده باشید که اروپای پیر فرزانه ما سرانجام طریق صواب بحث را یافته است. ما دیگر چون عهد ساده لوحی نمی‌گوییم: «من این طور فکر می‌کنم، شما چه ابرادی بر آن دارید؟» ما واقع بین شده‌ایم. بیانیه را جایگزین مباحثه کرده‌ایم، می‌گوییم: «حقیقت این است. شما می‌توانید همچنان درباره‌اش مجادله کنید، گوش ما بدهکار نیست. ولی چند سال دیگر، پلنس یا پیش می‌گذارد و به شما نشان می‌دهد که حق با من است.»

اما سیاره عزیزا حالا همه چیز در آن روشن است. ما خودمان را می‌شناسیم و می‌دانیم که چه کارهایی از ما ساخته است. برای اینکه نه در موضوع بحث، بلکه در مثال تغییری دهیم، مرا در نظر بگیرید. من همیشه خواسته‌ام که با لیخند به من خدمت کنند. اگر خدمتکار قیافه‌ای خمگین داشت، روز مرا زهراگین می‌کرد. البته اولیاً حق داشت که خوشحال نباشد. اما من به خود می‌گفتم که برای او بهتر است به جای گریستن در حال تبسم خدمت کنند. در حقیقت، این کار

برای من بهتر بود. با این حال، استدلال من، بی آنکه مشعشع باشد، کاملاً احمقانه هم نبود. بر همین طریق، من همیشه از خوردن غذا در رستورانهای چینی ابا داشتم. چرا؟ برای اینکه شرقیها هنگامی که سکوت می‌کنند، و در مقابل سفیدپوستان، اغلب قیافه‌ای تحقیرآمیز دارند. طبیعتاً این حالت را در موقع خدمت هم حفظ می‌کنند! در این صورت چگونه انسان می‌تواند از مرغ زعفرانی لذت ببرد، و بخصوص چگونه به آنها بنگردد و ببندیشد که حق با خودش است؟

بین خودمان بماند، بنابراین خدمت‌گزاری، خاصه اگر با تیسیم صورت گیرد، امری ضروری است. ولی نباید به آن اعتراف کرد. آن کس که نمی‌تواند از داشتن بردگان چشم پوشد، بهتر نیست که آنها را مردمان آزاد بنامد؟ اولاً برای رعایت اصول اخلاقی، ثانیاً برای اینکه امید را در آنها از میان نبرد. و آنها حق توقع چنین جبرانی را از ما دارند، مگر نه؟ بدین ترتیب، آنها همچنان لبخند خواهند زد و ما آرامش وجدانمان را حفظ خواهیم کرد. و الا ناگزیر خواهیم شد که در مورد خود تجدید نظر کنیم، آنوقت از رنج دیوانه می‌شویم و یا فروتنی پیشه می‌کنیم، و از هر دو باید قرضید. بنابراین، احتیاج به اعلان نیستند و این یکی مایهٔ انتضاح است. به علاوه، اگر همه کس اسرارشان خود و افلاش و جرفهٔ حقیقی و هویت خود را اعلام می‌کرد، ما سرگیجه می‌گرفتیم! کالوهای ویزیت را بجسم بکنید: «دوین» فیلسوف ترسو، یا مالک مسیحی، یا ادیب زناکار. در واقع موضوع برای انتخاب فراوان است. اما چه جهنمی برپا می‌شود بلی جهنم باید همین طور باشد: لوحه‌ای بر سر در هر خانه‌ای و هیچ وسیله‌ای

برای توضیح دیگر. و همه کس برای بار اول و آخر طبقه بندی می شد. مثلاً شما هموطن عزیزم، کمی فکر کنید که لوحه خودتان چه خواهد بود. هیچ نمی گوید؟ خوب، باشد، بعداً جواب مرا بدهید. اما من لوحه خودم مرا می شناسم: یکه چهره دوگانه، یک (ژانوس) دلریا و بالای آن شعار خانه من: از این جذب کنید و روی کارهایم: ژان پاتیس کلمانس و بازیگر. ملاحظه کنید، از آن شی که با شما درباره اش گفتگو کردم مدت کوتاهی نگذشته بود که من به موضوعی می بردم: وقتی نابینایی را روی پیاده روی که با کمک من به آن رسیده بود ترک می کردم کلامم را برداشتم و به او سلام دادم. مسلماً برای او نبود که کلاه از سر برمی داشتم، چون او نمی توانست ببیند. پس این سلام خطاب به که بود؟ به تماشاگران. ادای احترام پس از اجرای بازی. هان، بدک نیست؟ روز دیگر در همان ایام به راننده اتومبیلی که از من برای کمکی که به او کرده بودم تشکر می کرد جواب دادم که هیچ کس دیگر چنین کاری را نمی کرد. البته می خواستم بگویم که هر کس دیگر هم بود همین کار را می کرد. ولی این اشتباه لفظی تأسف آور چون باری بر روی دلم باقی ماند. در زمینه تواضع من واقعاً یکه تاز بودم.

هموطن عزیزم، باید با کمال فروتنی احترام بگذارید که من همیشه

۱. Janus، شاه انسانهای لاسیوم (در ایتالیا) که، بنا بر روایت اساطیر، یکی از خدایان راکه از آسمان رانده شده بود در زمانه هژوف هژوفه شکار به نام کین غنمت نیروی بینایی شگفت آوری یافت که به بند آن هم گذشته و هو آینه را می توانست ببیند. این دو نیروی دوگانه را به شکل سری که دو چهره دارد تجسم دادند و هر چیز راکه دوریه باشد به ژانوس تعبیه می کنند. -م-

سرشار از غرور بوده‌ام. من، من، من، این است ترجیح بند زندگی گرامی من که در هر آنچه می‌گفتم شنیده می‌شد. من همیشه فقط با ستایش از خود توانسته‌ام سخن بگویم. مخصوصاً اگر این کار را با حیا و خوبستن‌داری خود کننده‌ای، که راهش را می‌دانستم، انجام می‌دادم: اینکه من همیشه آزاد و مقتدر زندگی کرده‌ام کلاً حقیقت دارد. منتها فقط به این دلیل فوق‌العاده که برای خود نظیری نمی‌شناختم، احساس می‌کردم که از هر قیدی نسبت به دیگران آزادم. این را به شما گفته‌ام که من همیشه خود را باهوش‌تر از همه مردم تصور کرده‌ام، ولی خودم را حساستر و زبردست‌تر هم می‌دانستم: تیرانداز نمونه، راننده بی‌نظیر، بهترین عاشق. حتی، در رشته‌هایی که به سهولت می‌توانستم ناشی‌گیرم را به خود بقبولانم، مثلاً تنیس که در آن فقط حریف متوسطی بودم، به دشواری می‌توانستم این فکر را از ذهنم بیرون کنم که اگر فوغنت کافی برای تمرین می‌داختم بر بهترین بازیکنان پیشی می‌گرفتم. من در خود جز برتری و افضلیت چیزی سراغ نداختم. همین علت نیک‌خویی و آرامش خاطر مرا توجیه می‌کند. وقتی به دیگری می‌پرداختم، فقط از طریق بنده‌نوازی بود و اجزش بی‌کم و کاست عاید خودم می‌شد: در عشقی که نسبت به خود داشتم یک‌درجه صعود می‌کردم.

در دوره‌ای که به دنبال آن شبی آمد که از آن با شما سخن گفتم، کم‌کم این نکات بدیهی را با چند حقیقت دیگر کشف کردم. البته نه فوراً و نه به صورت خیلی مشخص. اول لازم بود که حافظه‌ام را از نو به دست آورم. به تدریج روشن‌تر دیدم و اندکی از آنچه می‌دانستم از نو

سقوط / ۷۷

یاد گرفتم. تا به آن روز قدرت شگفت‌انگیز فراموشی پیوسته مرا یاری کرده بود. همه چیز را و، زودتر از همه، تصمیماتم را فراموش می‌کردم. در حقیقت هیچ چیز به حساب نمی‌آمد. به جنگ، خودکشی، عشق، بدبختی، البته وقتی شرایط ايجاب می‌کرد، توجه می‌کردم، اما به شیوه‌ای مؤدبانه و سطحی. هر از گاهی تظاهر می‌کردم که برای موضوعی که کوچکترین رابطه‌ای با زندگی روزمره من نداشت به هیجان آمده‌ام. معذک من باطناً در آن سهمی نداشتم، البته جز در مواقعی که به آزادی من لطمه می‌خورد. چه بگویم؟ همه چیز نرم می‌گذشت. همه چیز نرم از کنار من می‌گذشت.

متصف باشم و این را هم بگویم که گاه فراموشیهای من شایسته تحسین بود. توجه کرده‌اید که مردمی هستند که مذهب آنها بخشودن توهین است، و واقعاً هم، آن را می‌بخشایند، اما هرگز آن را فراموش نمی‌کنند. من از آن نافته‌های جدا بافته نبودم که هر توهینی را ببخشایم، اما همیشه در آخر کار آن را از یاد می‌بردم. آن کس که تصور می‌کرد که من از او نفرت دارم چون می‌دید که با لیختندی صمیمی به او سلام می‌گویم غرق در شگفتی می‌شد و نمی‌توانست پاور کند. در این حال، بر حسب خلق و خوی خودش، یا بزرگواییم یا تحسین و یا جبن و بی‌غیرتیم را تحقیر می‌کرد، بی‌آنکه فکر نکند که انگیزه من ساده‌تر از اینها بوده است، من همه چیز حتی نام او را از یاد برده بودم. بنابراین همین نقصی که موجب بی‌اعتنایی یا حق‌شناسی من می‌شد مرا شریف و بزرگوار جلوه می‌داد.

بنابراین در زندگی من، جز من - من - من هر روزه هیچ چیز دیگر

دوام و پیوستگی نداشت. روز روز با زنها، روز روز با فضیلت یا رذیلت، هر روز برای همان روز، درست مثل سنگها، اما هر روز با خودم که همواره بر سر جا و مقام حاضر بودم. بدین گونه، من در سطح زندگی پیش می‌رفتم، با رویهمرفته در کلمات و نه هرگز در واقعیت. چه کتابها که تا نیمه خواندم، چه دوستان که تا نیمه دوست داشتم، چه شهرها که تا نیمه تماشا کردم، چه زنها که تا نیمه در آغوش گرفتم! من از روی بی‌حوصلگی یا به قصد سرگرمی حرکاتی می‌کردم. آدمیان از پی آن می‌آمدند، می‌خواستند دست بیاویزند، اما چیزی در میان نبود و بدبختی همین بود. بدبختی برای آنها. زیرا برای من فقط فراموشی بود. من هرگز جز به یاد خود نبوده‌ام.

با اینهمه کم‌کم حافظه‌ام به‌من بازگشت، یا بهتر بگویم، من به حافظه‌ام بازگشتم و در آنجا خاطره‌ای را که در انتظارم بود باز یافتم. اما، هموطن عزیز، اجازه بدهید قبل از آنکه از این موضوع با شما سخن بگویم، از آنچه در طی کاوشهای خود کشف کرده‌ام، نمونه‌هایی برای شما ذکر کنم (که مطمئنم به کارتان خواهد آمد).

یک روز که اتومبیلم را می‌راندم، در حین عبور از چراغ سبز، لحظه‌ای توقف کردم و دو همان سنگام که هموطنان صبور ما بی‌انقطاع بوته‌هایشان را دو پشت سر من به صدا درآورده بودند، ناگهان ماجرای دیگری را به یاد آوردم که در چنین اوضاع و احوالی اتفاق افتاده بود. یک موتورسیکلت که مرد لاغر و ریزه‌اندازی با عینک بی‌دسته و شلوار گلف آن را می‌رانده از من سبقت گرفته و سر چراغ قرمز جلو من ایستاده بود. در حین توقف، موتور مردک خاموش شد و



صفحه / ۷۹

او بیهوده سعی می‌کرد که باز در آن نفس بدمد. وقتی چراغ سبز شد من با ادب همیشگیم از او خواستم که موتورسیکلتش را کنار بکشد تا من بتوانم بگذرم. مردک روی موتور نفس بریده‌اش هنوز به خود می‌پیچید. پس، بر طبق رسم ادب پارسی، به من جواب داد که بروم کشکم را بسایم. من باز با رعایت ادب، ولی با لحنی که اندکی رنگین صبری داشته، اصرار ورزیدم. فوراً به من فهماند که به هر صورت بهتر است بروم گورم را گم کنم. در ضمن این احوالی، از پشت سر من صدای چند بوق برخاسته. با لحن جدبتری از مخاطبم خواستم که مؤدب باشد و در نظر بگیرد که راه را بند آورده است. مردک زودخشم که لابد از دست موتورش که آشکارا سر ناسازگاری داشت به تنگ آمده بود به من اخطار داد که اگر من آن چیزی را می‌خواهم که اسمش کتک است با کمال میل حاضر است آن را کنار من کند. اینهمه وقاحت مرا واقعاً از کوره به در کرد و به قصد آنکه به این بددمن گوشمالی داده باشم از اتومبیل خارج شدم. من فکر نمی‌کنم که ترسو باشم (ولی انسان چه فکرها که نمی‌کند!)، یک سر و گردن از حریفم بلندتر بودم و عضلاتم همیشه به من خوب خدمت کرده‌اند. هنوز هم تصور می‌کنم که او کتک را به جای زدن حتماً می‌خورد. ولی هنوز پا به سواره‌رو نگذاشته بودم که از میان جمعیتی که اندک‌اندک به دور من آمده بودند مردی خارج شد، با شتاب به سوی من آمده به من اطمینان داد که رانترین ارادتی هستم و اگر به من اجازه نخواهد داد مردی را بزنم که یک موتورسیکلت به زیر پا دارد و در نتیجه در وضع نامساعدتری

قرار گرفته است. رویم را به سوی این ننگدار<sup>۱</sup> برگرداندم، و در حقیقت حتی او را ندیدم. زیرا تازه سرم را برگردانده بودم که تقریباً در همان لحظه صدای موتوسیکلت که دوباره به کار افتاده بود برخاست و ضربه محکمی به روی گوشم فرود آمد. پیش از آنکه فرصت یابم که بفهمم چه شده است موتوسیکلت دور شده بود. من گیج و بی اراده به سوی «دارتانیان» پیش رفتم که در همان لحظه از صف وسایل نقلیه که انبوه شده بود صدای کنسرت خشم آلود بوقها برخاست. چراغ از تو سبز می شد. آنوقت به جای آنکه احمق را که از من بازخواست کرده بود سر جای خود بنشانم، در حالی که هنوز سرگشته و بهت زده بودم مطیعانه به طرف اتومبیل برگشتم و آن را به راه انداختم. در حین عبور، همان مرد احمق سلامی به نشانه «برو بدبخت بیتوا» به من داد که هنوز در خاطر من مانده است.

می گوید حکایتی بی اهمیت است؟ بدون شک فقط مدت زیادی برای قراموش کردنش صرف کردم، و اهمیتش در همین است. با اینهمه عذرهایی داشتم. البته بی آنکه عکس العملی نشان دهم، گذاشته بودم که کتکم بزنند، ولی هیچ کس نمی توانست مرا به ترس متهم کند. از دو طرف مورد تهاجم قرار گرفته و غافلگیر شده بودم و همه چیز در ذهنم به هم ریخته بود و بوق اتومبیلها هم تشویش و حیرت مرا به نهایت رسانده بود. با وجود این، چنانکه گویی در حفظ شرف کوتاهی کرده باشم، احساس بدبختی می کردم. منظوره خودم را

۱. اشاره به کتاب معروف الکساندر دوما به نام «سه ننگدار» که نهرمان آن «دارتانیان»

سقوط / ۸۱

مجسم می‌کردم که چگونه بی آنکه عکس‌العملی نشان دهم، در زیر نگاه‌های تمسخرآمیز جمعیت سوار اتومبیل شدم، جمعیتی که بیشتر از آن خوشحال بود که من در آن روز (این نکته خوب به خاطرمانده است) لباس آبی فوق‌العاده پرازنده‌ای پوشیده بودم. جملهٔ «برو بدبخت بینوا!» را می‌شنیدم که رویهمرفته به‌نظرم موجه بود. خلاصه اینکه به من در ملاء عام توهین شده بود. درست است که این ماجرا در اوضاع و احوال خاصی پیش آمده بود، ولی همیشه اوضاع و احوال خاصی وجود دارد. پس از ختم ماجرا آنچه را می‌بایست انجام داده باشم به وضوح مشاهده می‌کردم. خودم را می‌دیدم که با یک مشت محکم دارتانیان را از پا درمی‌آورم، سوار اتومبیل می‌شوم، به دنبال آن پست فطرتی که مرا زده بود می‌روم، به او می‌رسم، موتورش را کنار پیاده‌رو گیر می‌اندازم، او را به کناری می‌کشم و کتکی که کاملاً استحقاقش را داشت به او می‌زنم. من این فیلم کوچک را با کمی تغییر بیش از صد بار در ذهن خویش گرداندم. اما دیگر خیلی دیر شده بود و من تا چند روز کینه و بغض خفت‌باری را تحمل کردم. عجب، از نو باران می‌بارد. میل دارید زیر سقف این جلونخان توقف کنیم؟ خوب، به کجا رسیده بودم؟ آه! بله، شرف و آبرو بسیار خوب، وقتی خاطرهٔ این ماجرا دوباره به یادم آمد، به مفهوم آن پی بردم. رویهمرفته، رؤیای من در برابر آزمون حوادث تاب مقاومت نیاورده بود. حالا دیگر روشن بود که من رؤیای این را در سر می‌پروراندم که مرد کاملی باشم، مردی که می‌خواهد دیگران را وادارد که او را چه از جهت شخص خودش و چه از جهت حرفه‌اش

محترم بدارند. یا، اگر بهتر بخواهید، نیمه‌ای «سردان»<sup>۱</sup> و نیمه‌ای «دوگل» خلاصه، می‌خواستم در همه چیز تسلط داشته باشم. به همین دلیل بود که قیافه می‌گرفتم و در نشان دادن مهارت جسمانیم بیش از مواهب معنویم خودنمایی می‌کردم. ولی بعد از آنکه در ملاء عام سپلی خوردم و عکس‌عملی نشان ندادم، دیگر برایم امکان نداشت که این تصویر زیبا را از خودم در ذهن پیروزم. اگر من آن‌چنانکه ادعا می‌کردم دوستدار حقیقت و معرفت می‌بودم، این ماجرا که تا آن زمان از یاد تماشاگران رفته بود برای من چه اهمیتی می‌داشت؟ نهایت اینکه اندکی خودم را سرزنش می‌کردم که بیهوده خشمگین شده‌ام و علاوه بر آن در حال خشم بر اثر نداشتن حضور ذهن نداشت‌ام که چگونه با نتایج ناشی از آن مواجه شوم. به جای این کار در این آرزو می‌سوختم که انتقامم را بگیرم، بگویم و مغلوب کنم. گویی آرزوی حقیقی من این نبوده است که باهوشترین و باکریه‌ترین موجودات روی زمین باشم، بلکه فقط هر که را می‌خواهم بزنم، یعنی از همه و آن‌هم به ابتدایی‌ترین شکل قویتر باشم. شما خوب می‌دانید، حقیقت این است که هر مرد باهوشی این رؤیا را در سر می‌پرورد که گانگستر شود و تنها با اعمال خشونت بر جامعه حکم براند. چون این کار آن اندازه آسان نیست که داستانهای مخصوص به آن می‌خواهد به ما بقبولاند، معمولاً به سیاست رو می‌آورد و به گروه خشن‌تر می‌پیوندد. اگر از این طریق بخوان بر همه جهان تسلط

۱. Corliss، مارسل سردان، مشهورترین فرانسوی، تهران، مه‌نویز، جهان (۱۹۱۶-۱۹۲۹). - م

سقوط / ۸۳

یافت چه باک از آلودن روح خود به پستی و حقارت؟ من در خود  
ارزوهای شیرینی برای آزار و شکنجه کشف می‌کردم.

لااقل می‌فهمیدم که من فقط تا آن حد طرف مجرمان و متهمان را  
می‌گرفته‌ام که از خطای آنان آسیبی به من نرسد. محرمیت آنها به من  
فصاحت کلام می‌بخشید، زیرا که من قربانی آن نبودم. هنگامی که خود  
مورد تهدید قرار می‌گرفتم، نه فقط قاضی، بلکه بالاتر از آن می‌شدم:  
اربابی خشنگین که می‌خواهد بیرون از حریم قانون مجرم را از پا  
درآورد و او را به زانو بینکند. هموطن عزیزم، بعد از این واقعاً دشوار  
است که انسان بطور جدی همچنان برای خود رسالت عدالت خواهی  
قائل شود و خود را مدافع برگزیدهٔ بیوه‌زنان و یتیمان بیندارد.

حال که باران تندتر شده است و ما فرصت داریم، جرئت می‌کنم  
کشف دیگری را که کمی بعد از آن در حافظه‌ام کردم برای شما فاش  
کنم. بیاید از باران به این نیمکت پناه ببریم. قرنهاست که مردمانی  
بیب در لب در اینجا می‌نشینند و ریزش همین باران را به روی همین  
ترعه تماشا می‌کنند. بیان آنچه می‌خواهم برایتان حکایت کنم کمی  
دشووارتر است. این بار سخن از زنی در میان است. ابتدا باید بگویم که  
من همیشه، بی‌آنکه سعی زیاد به کار برده باشم، در رابطه‌ام یا زنها  
موفق بوده‌ام. نمی‌گویم که در سعادت‌مند کردن آنان توفیق یافته‌ام، یا  
حتی خود از طریق آنان به سعادت رسیده‌ام. نه، فقط موفق بوده‌ام.  
تقریباً هر وقت می‌خواستم، به منظور خود می‌رسیدم. فکرتش را  
بکنید. من به نظرشان جذاب می‌آمدم. می‌دانید که جذابیت چیست:  
شبهه‌ای برای کسب جواب موافق بدون طرح هیچ سؤال صریح؛

یعنی همان شیوه من در آن زمان. از این موضوع تعجب می‌کنید؟  
 ببینم، انکار نکنید. یا این قیافه‌ای که من پیدا کرده‌ام، این تعجب شما  
 کاملاً طبیعی است. افسوس! بعد از گذشتن از سن معینی، همه‌کس  
 مسئول چهره خویش است. چهره من... ولی چه اهمیتی دارد؟ حقیقت  
 این است که در من جذابیتی می‌دیدند و من از آن استفاده می‌کردم.  
 معذک، من هیچ‌گونه تدبیری به کار نمی‌زدم؛ حسن‌نیت داشتم یا  
 تا حدی داشتم. رابطه من با زنها طبیعی و راحت و، به قول معروف،  
 آسان بود. در این رابطه از مکر و حيله نشانی نبود (البته جز این قریب  
 آشکار که زنها آن را ادب و احترام می‌شمارند). من آنها را، بنا به تعبیر  
 رایج، دوست می‌داشتم، و این بدان معناست که هرگز هیچ‌کدام از آنها  
 را دوست نداشته‌ام. به نظر من، تحقیر کردن زنان همیشه امری مبتذل  
 و عامیانه بوده است، و تقریباً همه زنانی را که شناخته‌ام شایسته‌تر از  
 خودم دیده‌ام. معذک، در عین اینکه چنین مقام بلندی برای آنان  
 قائل بوده‌ام، بیش از آنکه به آنان خدمت کنم آنان را به خدمت خود  
 واداشته‌ام. چطور می‌شود از این سر درآورد؟

البته عشق حقیقی استثنایی است که در هر قرن تقریباً دو یا سه بار  
 رخ می‌دهد. بقیه اوقات صرف خودخواهی و یا ملال می‌شود. و اما  
 من، به هر حال «راهبه پرتغالی»<sup>۱</sup> نبودم. دل من خالی از احساس  
 نیست، ابداً، حتی به عکس، از محبت سرشار است. به علاوه، اشکم

۱ اشاره به کتاب معروف نامه‌های راهبه پرتغالی متعلق به قرن هفدهم و محتوی پنج نامه  
 عاشقانه بر سوز و گداز که گویا راهبه‌ای پرتغالی، به نام «سارایا آلکافرانو» برای الهسری  
 فرانسوی، به نام «گنت دو شامپین» که او را فریفته بود، نوشته است. - م.

سقوط / ۸۵

هم به آسانی سرانیز می‌شود. منتها جهشهای احساساتم همیشه به سوی خودم برمی‌گردد و تأثراتم شامل حال خودم می‌شود. رویهمرفته دروغ است که بگویم هرگز عاشق نشده‌ام. من در زندگی لااقل به یک عشق بزرگ دچار شده‌ام، عشقی که همیشه خودم هدف آن بوده‌ام. از این نظر، بعد از مشکلات اجتناب‌ناپذیر اوایل شباب، خیلی زود وضع ناپتی یافتم: لذت شهوانی، و تنها همین، در زندگی عاشقانه من حکم می‌راند. من فقط زن را به عنوان وسیله‌ای برای تسخیر و تمنع می‌خواستم. وانگهی وضع جنماتیم در این راه یاریم می‌کرد: طبیعت در حضم سخاوت به خرج داده است. غروری که از آن احساس می‌کردم اندک نبود و رضایت خاطری که حاصل می‌کردم بسیار بود، رضایتی که نمی‌توانم بگویم ناشی از کسب لذت و یا از نیروی نفوذم بود. خوب، شما الان خواهید گفت که من باز هم لاف از خود می‌زنم. انکار نمی‌کنم و مخصوصاً چون در این موارد از چیزی لاف می‌زنم که حقیقت دارد، کمتر احساس غرور می‌کنم.

در همه موارد، حس شهوانیم - حال که سخن از آن به میان آمد - این قدر حقیقی بود که برای یک ماجرای ده دقیقه‌ای حاضر بودم پدر و مادرم را هم انکار کنم، گیرم که بعداً به شدت از آن پشیمان شوم. چه می‌گویم! مخصوصاً برای یک ماجرای ده دقیقه‌ای و خاصه اگر اطمینان داشتم که دنباله‌اش به فردا نمی‌کشد. البته، من برای خود پایند اصولی بودم، مثلاً اینکه زنان دوستان حرمت دارند. منتها در کمال صداقت، چند روز قبل از آن، به دوستیم نسبت به شوهر خاتمه می‌دادم. شاید من نباید این را حس شهوانی بنامم؟ چون حس

شهوانی نفرت‌انگیز نیست. گذشت کنیم و آن را نقص جسمانی بنامیم، نوعی ناتوانی مادرزادی که در عشق چیزی جز عمل جنسی نمی‌بیند. وانگهی این نقص موجب آسودگی من بود، چون وقتی به قدرت فراموشیم اضافه می‌شد آزادی مرا تسهیل می‌کرد. در عین حال به من حالتی حاکی از دوری و استغلال خدشه‌ناپذیر می‌بخشید که برایم امکان پیروزیهای تازه‌ای فراهم می‌کرد. از بس که می‌کوشیدم تا احساساتی نیاشم، وسیله‌ای برای خیال‌پردازی به دست می‌دادم. در واقع معشوقه‌های ما این وجه اشتراک را با ناپلئون بناپارت دارند که همیشه تصور می‌کنند آنجا که همه شکست خورده‌اند آنها موفق می‌شوند.

به علاوه، من در این مرادده، جز حس شهوانی میل دیگری را هم ارضا می‌کردم: عشقی را که به قمار داشتم. من زنها را به عنوان حریف بازی دوست داشتم، نوعی بازی که دستکم ذوق پاکی و معصومیت داشت. می‌دانید، من تاب تحمل ملال و دل‌تنگی را ندارم و در زندگی فقط برای تفریح و سرگرمی ارزش قائلم. هر محفلی، حتی محافل نخبگان، مرا به سرعت خسته می‌کند، در حالی که با زنانی که مورد پسندم بوده‌اند هرگز حوصله‌ام سر نرفته است. برایم دشوار است اعتراف کنم که من حاضر بودم ده جلسه گفتگو با اینشتین را به‌ازای اولین وعده ملاقات با یک زن خوشگل عادی فدا کنم. البته این هم هست که در دهمین وعده ملاقات، در حسرت دیدار اینشتین با مطالعه کتابهای جدی‌آه می‌کشیدم. رو به‌مرفته، من هرگز جز در فواصل خورده عیاشی‌هایم، در غم مسائل بزرگ نبوده‌ام. چه بسیار که



بیحرکت بر روی پیاده‌رو، در گرماگرم بحث هیجان‌انگیزی با دوستان، ایستاده بوده‌ام و رشته استدلالی را که به من عرضه می‌شد از دست داده‌ام، زیرا که در همان لحظه صنمی غارتگر دل و دین از خیابان عبور می‌کرده است.

بدین ترتیب، من طبق قاعده بازی می‌کردم. می‌دانستم که زن‌ها دوست دارند که کار سریعاً به نتیجه خود نرسد. اول گفتگو بی، به قول خودشان، محبت باید کرد. من در مقام وکیل دعاوی در گفتگو کوتاه نمی‌آمدم و چون در هنگام در نقش بازی تازه کار تجربه اندوخته بودم، شیوه نگاههای عاشقانه را می‌دانستم. اغلب نقشم را تغییر می‌دادم، ولی نمایشنامه همیشه همان بود. مثلاً بازی فریفتگی بدانسته یا بازی «منی دائم مرا چه می‌شود» و این معنی است، من نمی‌خواستم مجذوب کسی بشوم، آخر من از عشق خسته شده بودم، و غیره همیشه مؤثر است. همچنین بازی خوشبختی مرموز که هیچ زن دیگری هرگز به شما نبخشیده است، که شاید و حتی حتماً آینده‌ای در پی ندارد (زیرا درباره خود تضمین بسیار نمی‌توان داد) و اتفاقاً همین است که آنها منحصر به فرد می‌سازد. و از همه مؤثرتر آنکه «خطابه» مختصری ترتیب داده بودم که همیشه به خوبی از آن استقبال می‌شد و اطمینان دارم که مورد تحسین شما قرار خواهد گرفت. موضوع اصلی این خطابه کوچک، انحرافی دردناک و حاکی از تسلیم و رضا بود مبنی بر اینکه من چیزی نیستم، و به زحمتم نمی‌ارزد که کسی به من دل ببندد، و زندگی من در جای دیگر است و از طریق سعادت هر روزه تأمین نمی‌شود، سعادتش که شاید

می‌بایست آن را به همه چیز ترجیح بدهم، ولی حیف که دیگر خیلی دیر شده است. دربارهٔ علل این دیرشدگی جبران ناپذیر سکوت می‌کردم، چون می‌دانستم که بهتر است با رازی سر به مهر به بستر بروم. وانگهی، از یک جهت به آنچه می‌گفتم معضد بودم، زیرا در همان نقشی که بر عهده داشتم زندگی می‌کردم. در این صورت جای تعجب نیست که همبازیهایم نیز شروع به بازیگری و هنرنمایی می‌کردند. حساسترین معشوقه‌هایم می‌کوشیدند تا روحیهٔ مرا درک کنند و این کوشش آنها را به‌سوی تسلیمی اندوهبار می‌کشاند. دیگران، خشنود از اینکه من رسم بازی را رعایت می‌کنم و چندان ظرافت طبع دارم که پیش از عمل به سخن پردازم، بی‌تأمل به واقعیات رو می‌آوردند. و به این ترتیب من در بازی برنده می‌شدم، آن‌هم دو بار: بار اول در میلی که به آنها داشتم و بار دوم در عشقی که به خود می‌ورزیدم و در هر موقعیتی قدرتهای خود را آشکارا می‌دادم.

این موضوع به حدی حقیقت دارد که حتی اگر بعضی از آنها فقط لذتی در حد عادی به من می‌بخشیدند، با اینهمه سعی می‌کردم هر چندگاه یک بار، بدون شک به کمک میل خاصی که بر اثر دوری تشدید می‌شود و به دنبال آن یک نوع همدستی پنهانی ناگهان به وجود می‌آید، با آنها تجدید عهد کنم. ولی در ضمن می‌خواستم به خودم ثابت کنم که رابطهٔ ما همچنان برقرار است و فقط به من بستگی دارد که رشتهٔ الفت را از نو گره بزنم. گاه حتی کار را به جایی می‌رساندم که سوگند بخورند به هیچ مرد دیگری تعلق نگیرند تا من بتوانم به نگرانیهایم در این مورد یکباره خاتمه بدهم. با اینهمه دلم و

سقوط / ۸۹

حتی نیروی تصورم هیچ‌کدام سهمی از این نگرانی نداشتند. نوعی داعیه باطل چنان در وجودم رخنه کرده بود که، علی‌رغم حقیقت آشکار، به سختی می‌توانستم تصور کنم زنی که به من تعلق داشته است هرگز بتواند از آن دیگری شود. ولی سوگندی که برایم می‌خوردند موجب آزادی من و پابندی آنان می‌شد. حال که به کسی جز من تعلق نداشتند می‌توانستم تصمیم به قطع رابطه بگیرم و در غیر این صورت، این کار برایم تقریباً غیر ممکن می‌بود. اثبات قدرتم در مورد آنان برای همیشه محقق شده و اعمال قدرتم برای دیر زمانی تضمین شده بود. عجیب است؟ نه؟ معذک همین‌طور است، هموطن عزیزم. گروهی فریاد می‌زنند «دوستم داشته باش!» گروه دیگر: «دوستم نداشته باش!» ولی گروهی هم هستند، بدترین و بدبخت‌ترین آنها، که می‌گویند: «دوستم نداشته باش و به من وفادار باش!»

فقط نکته اینجاست که اثبات این قدرت هرگز همیشگی نیست: با هر کس باید از نو آغاز کرد. از فرط تکرار، عاداتی کسب می‌کنید. به زودی کلمات بی‌اندیشه بر زبان‌تان جاری می‌شود و عمل، بی‌اراده، به دنبال آن می‌آید. روزی می‌رسد که، بدون خواستن حقیقی، تملک می‌کنید. باور کنید، لااقل برای بعضی از کسان، تملک نکردن چیزی که به آن میل ندارند از همه کارهای عالم دشوارتر است.

این همان چیزی بود که روزی اتفاق افتاد و سودی ندارد تا به شما بگویم که آن زن که بود، جز اینکه بر اثر قیافه پذیرا و پرتسناپش مرا مجذوب کرده بود، بی‌آنکه به راستی شوری در من انگیزته باشد. بی‌رودریاستی بگویم، همان‌طور که انتظار می‌رفت، چیز دندان‌گیری

نیود. ولی من هرگز عقده‌ای نداشتم و آن زن را که دیگر ندیدم زود از یاد بردم. گمان می‌کردم که او متوجه چیزی نشده است و حتی تصور نمی‌کردم که بتواند صاحب عقده‌ای باشد. به علاوه، قیافه پذیرا و بیحالتش او را در نظر من از دنیا جدا می‌کرد. با اینهمه چند هفته بعد شنیدم که دربارهٔ عدم کفایت من پیش شخص ثالثی درد دل کرده است. بی‌درنگ این احساس به من دست داد که تا اندازه‌ای گول خورده‌ام؛ او این قدرها هم که من خیال می‌کردم بی‌خیال و از قدرت قضاوت بی‌بهره نبوده است. بعد شانه بالا انداختم و نظاهر به خندیدن کردم. حتی کاملاً به این موضوع خندیدم. واضح بود که این ماجرا اهمیتی نداشت. اگر فلمروی وجود دارد که باید فروتنی قانون آن باشد مگر همان جنسیت با همهٔ نمودهای غیرمنتظرش نیست؟ ولی نه، حتی در تنهایی، هرکس می‌خواهد امتیازی بیشتر از دیگران به دست آورد. در واقع، علی‌رغم شانه بالا انداختن، چگونه رفتار کردم؟ اندک زمانی بعد این زن را دوباره دیدم و برای اینکه او را مفتون خود کنم و از نو حقیقتاً از آن خود سازم آنچه لازم بود انجام دادم. این کار چندان دشوار نبود؛ زنها هم دوست ندارند که در شکست بمانند. در واقع، از این لحظه، بی‌آنکه دقیقاً آن را بخواهم دست به کار شدم تا به هر طریق او را کتف کنم. رهایش می‌کردم و از نو به سراغش می‌رفتم، وادارش می‌کردم که در زمانها و مکانهایی که برای این کار ناسازب بود خود را به من تسلیم کند. در هر زمینه یا چنان خشونت‌ی با او رفتار می‌کردم که سرانجام پابند او شدم، همان‌طور که تصور می‌کنم زندانیان وابستهٔ زندانی خود می‌شود. تا

سقوط / ۹۱

روزی که او، در آشفتگی شدید لذتی دردناک و تحمیلی، با صدای بلند نسبت به کسی که او را به زیر سلطه خود درآورده بود اظهار انقیاد کرد. آن روز کم‌کم از او کناره گرفتم. بعد او را از یاد بردم.

با وجود سکوت مؤدیانه شما، من هم مثل شما تصدیق می‌کنم که این ماجرا چندان دلچسب نیست. با اینهمه، هموطن عزیزم، شما هم زندگی خود را به یاد بیاورید. در حافظه خود بکاوید، شاید حکایت‌های مشابهی بیابید که بعداً برای من تعریف کنید. من، وقتی این ماجرا به یاد آمد، باز هم به خنده افتادم. ولی این خنده دیگری بود، تقریباً شبیه خنده‌ای که روی پل «دزار» شنیده بودم. به گفتارهایم و به خطابه‌های دفاعی‌ام می‌خندیدم. وانگهی، به خطابه‌های دفاعی‌ام بیشتر از گفتارهایم با زنان می‌خندیدم. لاف‌ها که دروغ می‌گفتم، غریزه به طور واضح، و بدون پرده‌پوشی، در رفتارم سخن می‌گفت. مثلاً عمل جنسی خود اعتراف است. خودخواهی آشکارا در آن به چشم می‌خورد، غرور خود را به نمایش می‌گذارد، یا آنکه بزرگواری حقیقی در آن تجلی می‌کند. بالاخره در این حکایت نأسف‌آور بیش از ماجراهای عاشقانه دیگرم، صادقت از آن بودم که فکر می‌کردم: نشان داده بودم که کیستم و چگونه می‌توانم زندگی کنم. بنابراین، علی‌رغم ظواهر، من در زندگی خصوصیم، حتی و مخصوصاً وقتی رفتارم همان‌طور بود که برایتان گفتم، شایسته‌تر از موقع بلندپروازیهای حرفه‌ایم بر بالهای بیگناهی و عدالت بودم. لاف‌ها، هنگامی که ناظر رفتار خود با دیگران بودم، دیگر نمی‌توانستم در مورد حقیقت وجودم خودم را گول بزنم. هیچ‌کس در لذتهایش

ریاکار نیست. هموطن عزیز، این را جایی خوانده‌ام یا خود فکر کرده‌ام؟

وقتی این مشکل را در نظر می‌آوردم که جدا شدنم از زنی برای همیشه تا چه حد دشوار است - مشکلی که باعث می‌شد تا در یک زمان به روابط متعدد تن در دهم - آنگاه رقت قلبم را مقصر نمی‌شمردم. هنگامی که یکی از رفیقه‌هایم از اینکه در انتظار «استرلیتز»<sup>۱</sup> عشق ما بماند خسته می‌شد و از کناره‌گیری سخن به میان می‌آورد، رقت قلبم نبود که مرا وادار به فعالیت می‌کرد. من بودم که بی‌درنگ قدم به پیش می‌گذاشتم، کوتاه می‌آمدم، گشاده‌زبان می‌شدم. رقت قلب را، دل‌رحمی شیرین را من در آنها برمی‌انگیختم، در حالی که خود جز به ظاهر چیزی از آن احساس نمی‌کردم. فقط بر اثر این امتناع اندکی تحریک می‌شدم و نیز بر اثر احتمال از دست دادن محبتی به وحشت می‌افتادم. البته این هم هست که گاه خیال می‌کردم که حقیقتاً رنج می‌کشم. یا اینهمه، کافی بود که معشوقه طاعنی واقعاً برود تا من بی‌هیچ کوششی او را فراموش کنم، همچنان که وقتی، به عکس، تصمیم به بازگشت می‌گرفتم او را در کنار خود از یاد می‌بردم. هنگامی که در معرض این خطر فرار می‌گرفتم که رهایم کنند، عشق و یا بزرگواری نبود که مرا برمی‌انگیخت، بلکه فقط میل به محبوب بودن و احقاق آنچه حق خود می‌دانستم باعث آن می‌شد. به محض آنکه مورد محبت قرار می‌گرفتم و حرفم را از نو فراموش

۱. Austerlitz، اشاره به یکی از فتوحات بزرگ ناپلئون که در این محل (واقع در چکسلواکی)

سقوط / ۹۳

می‌کردم، باز جنوه می‌فروختم، بهبود می‌یافتم، دوست‌داشتنی می‌شدم. وانگهی توجه داشته باشید که من از همان لحظه که این عشق را دوباره به دست آورده بودم سنگینش را احساس می‌کردم. در لحظات بی‌حوصلمگی به خود می‌گفتم که بهترین راه حل برای کسی که مورد علاقه من قرار می‌گیرد مرگ است. این مرگ از طرفی رابطه ما را برای همیشه ثابت نگاه می‌داشت و از طرف دیگر قید و الزام را از آن برمی‌داشت. ولی نمی‌توان مرگ همه مردم را آرزو کرد و یا، در نهایت، برای بهره بردن از این آزادی که به طریق دیگر متصور نیست، دنیا را از ساکنانش خالی کرد. حساسیتم و عشقی که به انسانها داشتم با این اندیشه به مخالفت برمی‌خاست.

در این روابط پنهانی، تنها احساس عمیقی که گاه به من دست می‌داد حق‌شناسی بود، مشروط بر اینکه همه چیز به‌خوبی پیش می‌رفت و مرا در عین آسودگی خیال، در رفت و آمد آزاد می‌گذاشتند. هرگز با زنی آنقدر مهویان نبودم که وقتی از بستر زن دیگری برمی‌خاستم. گویی دینی را که در کنار زنی بر ذمه می‌گرفتم به همه آنها تعمیم می‌دادم. وانگهی، هر چه قدر که احساسات ظاهری من آشفته بود، نتیجه‌ای که از آن به دست می‌آوردم روشن بود؛ من همه محبتها را برگرد خویش نگه می‌داشتم تا هر وقت که بخواهم از آنها استفاده کنم. بنابراین من، حتی به تصدیق خودم، تنها به شرطی می‌توانستم زندگی کنم که در سراسر کره زمین، همه موجودات، با بیشترین حد ممکن آنها، رو به سوی من گردانده باشند؛ موجوداتی مدام غایب، فاقد زندگی مستقل، آماده برای آنکه هر لحظه به ندای

من پاسخ گویند و بالاخره موجوداتی غافل و باطل مانده تا روزی که من نفقند کنم و با پرتو وجود خویش آنها را روشن سازم. رویه‌سرفته، برای آنکه من خوشبخت زندگی کنم می‌بایست کسانی که برمی‌گزیدم اصلاً زندگی نکنند. می‌بایست آنها زندگی خود را گاه‌به‌گاه و بنا به میل و هوس من تحویل بگیرند.

آه! سسمانه باور کنید، در نقل این مطالب هیچ نوع از خودرضایی به کار نمی‌برم. وقتی به یاد زمانی می‌افتم که همه چیز را می‌خواستم بی‌آنکه خود چیزی بدهم، که موجودات بسیاری را در خدمت خویش بسیج می‌کردم، یا به طریقی آنها را در یخچال می‌گذاشتم تا به میل خود در دسترس داشته باشمشان، نمی‌دانم بر احساس عجیبی که به من دست می‌دهد چه نامی بگذارم. آیا این احساس شرم نیست؟ هموطن عزیزم، به من بگویید، آیا شرم کمی نمی‌سوزاند؟ بله؟ در این صورت، شاید همان است یا یکی از آن احساسات مسخره است که به شرف مربوط می‌شود. به هر حال به نظرم می‌رسد که این احساس بعد از این ماجرابی که در مرکز حافظه‌ام بافتم دیگر مرا رها نکرده است، ماجرابی که علی‌رغم گویزها و کوششهایم در ساختن و پرداختن آنچه اسیدوارم شما بر آن ارج بگذارید دیگر نمی‌توانم شرحش را به تأخیر اندازم.

عجب، باران قطع شده است! محبت بفرمایید و مرا تا خانه‌ام همراهی کنید. من به طرز عجیبی خسته‌ام، نه از اینکه حرف زده‌ام، بلکه فقط از تصور آنچه هنوز باید بگویم. اما نه، برای اینکه کشف اسامیم را شرح دهم چند کلمه کفایت می‌کند. وانگهی چرا بیشتر



بگویم؟ برای آنکه مجسمه برهنه شود سخنرانیهای زیبا باید کنار بروند. شرح ماجرا این است. شبی در ماه نوامبر، دو یا سه سال قبل از آن شبی که تصور کردم صدای خنده‌ای را در پشت سرم می‌شنیدم. از طریق پل «روایال» به طرف ساحل چپ رودخانه و به سوی خانه‌ام می‌رفتم. یک ساعت پس از نیمه شب بود. باران ریزی، یا بهتر بگویم بارانی از ذرات سرد مه می‌بارید که رهگذران معدود را پراکنده می‌کرد. من از پیش معشوقه‌ام برمی‌گشتم که به طور قطع در آن موقع به خواب رفته بود. از این پیاده‌روی احساس خوشبختی می‌کردم، کمی کورخ شده بودم، جسمم آرامش یافته بود و خونی زلال همچون بارانی که می‌بارید در آن دور می‌زد. روی پل، از پشت سر می‌کلی که روی جان‌پناه خم شده بود و به نظر می‌رسید که به رودخانه می‌نگرد، گذشتم. نزدیکتر که رسیدم زن جوان باریک‌اندامی را در لباس سیاه تشخیص دادم. در فاصله میان گیسوان تیره و یقه پالتو، تنها پشت گردنی لطیف و خیس که نظر مرا به خود جلب کرد دیده می‌شد. اما من بعد از لحظه‌ای تردید راهم را دنبال کردم. در انتهای پل، ساحل رودخانه را در جهت خیابان «سن میشل» که خانه‌ام در آن بود پیش گرفتم. تقریباً پنجاه متری رفته بودم که ناگهان صدای فرو افتادن و برخوردن جسمی را بر سطح آب شنیدم، صدایی که با وجود فاصله زیاد در آن سکوت شب به نظرم وحشتناک رسید. خشکم زد و ایستادم، اما رو برنگرداندم. تقریباً در همان لحظه فریادی شنیدم که چند بار تکرار شد، طول رودخانه را رو به پایین پیمود و بعد ناگهان خاموش شد. سکوتی که به دنبال آن آمد، در آن شبی که بناگاه یخ زد،

به نظرم پایان‌ناپذیر رسید. می‌خواستم بدوم ولی از جایم تکان نخوردم. می‌لرزیدم، تصور می‌کنم از سرما و تأثر شدید بود. به خودم می‌گفتم که باید به سرعت دست به کاری بزنم و احساس می‌کردم که ضعفی متفاوت‌ناپذیر بر وجودم مستولی شده است. به خاطر می‌آورم نیست که در آن حال چه فکر می‌کردم. «خیلی دیر است، خیلی دور...» یا چیزی از این قبیل. بی‌حرکت، همچنان گوش می‌دادم. بعد، یا گامهای کوتاه، زیر باران، دور شدم. هیچ‌کس را خبر نکردم.

عجب، رسیدیم، این‌هم خانه من، پناهگاه من! فردا؟ بله، هر طور شما بخواهید من با کمال میل شما را به جزیره مارکن<sup>۱</sup> می‌برم. شما زودترزه را می‌بینید. قرار ما ساعت یازده در مکزیکوسیتی. چه گفتید؟ آن زن؟ آه، نمی‌دانم، حقیقتاً نمی‌دانم. فردای آن شب و روزهای بعد، روزنامه‌ها را نخواندم.

۱. Marken، جزیره‌ای در خلیج «زودترزه» - م

اینجا به دهکده عروسکها می ماند، به نظر شما این طور نیست؟ البته از مناظر بدیع خالی نیست. ولی، دوست عزیز، من شما را برای دیدن مناظر بدیع به اینجا نیاورده ام. هرکس می تواند شما را به تماشای این کلامها، این کنشهای چوبی و این خانه های تزیین شده، که در آنجا مایه گیران در میان بوی روغن جلا توتون اعلا دود می کنند بیاورد. برعکس، من از اشخاص معدودی هستم که می توانند آنچه را واقعاً مهم است در اینجا به شما نشان دهند.

ما به سد رسیدیم. باید در امتداد آن پیش برویم تا حتی المقدور از این خانه ها، که بیش از حد معمول زیباست، فاصله بگیریم. خواهش می کنم، اینجا بنشینیم. نظر شما چیست؟ نگاه کنید، آیا این از زیباترین مناظر عکاسی شده نیست؟ ببینید: در سمت چپ ما، این تل خاکستر که در اینجا آن را «ماسه زار» می نامند، در سمت راست ما، آن سد خاکستری رنگ. زیر پای ما، ساحل ریگزار کبود و، در برابر ما، دریا به رنگ قلیای رقیق و آسمان پهناور که در آن آبهای مرده رنگ منعکس می شود. به راستی جهنمی مرطوب و ولرم! همه چیز

اینجا به دهکده عروسکها می‌ماند، به نظر شما این طور نیست؟ البته از مناظر بدیع خالی نیست. ولی، دوست عزیز، من شما را برای دیدن مناظر بدیع به اینجا نیاورده‌ام. هرکس می‌تواند شما را به تماشای این کلاهها، این کفشهای چوبی و این خانه‌های تزیین شده، که در آنجا ماهیگیران در میان بوی روغن جلا توتون اعلا دود می‌کنند بیاورد. برعکس، من از اشخاص معدودی هستم که می‌توانند آنچه را واقعاً مهم است در اینجا به شما نشان دهند.

ما به سد رسیدیم. باید در امتداد آن پیش برویم تا حتی المقدور از این خانه‌ها، که پیش از حد معمول زیباست، فاصله بگیریم. خواهش می‌کنم، اینجا بنشینیم. نظر شما چیست؟ نگاه کنید، آیا این از زیباترین مناظر عکاسی شده نیست؟ ببینید: در سمت چپ ما، این تل خاکستری که در اینجا آن را «ماسه‌زار» می‌نامند، در سمت راست ما، آن سد خاکستری رنگ، زیر پای ما، ساحل ریگزار کبود و، در برابر ما، دریا به رنگ قلبیای رقیق و آسمان پهناور که در آن آبهای مرده رنگ منعکس می‌شود. به راستی جهنمی مرطوب و ولرم! همه چیز به صورت خطوط افقی، عاری از هرگونه درخشش، فضا بی‌رنگ و زندگی مرده. آیا این جهانی در کار محور شدن نیست، عدمی که

به چشم محسوس است؟ انسانی در آن نیست و چه بهتر که نیست! فقط من و شما هستیم، در برابر سیارهٔ زمین که سرانجام از ساکنانش خالی شده است! آسمان زنده است؟ حق به جانب شماست، دوست عزیز. آسمان تیره می‌شود، بعد شکاف می‌خورد، پلکانهای هوا را می‌گشاید، درجه‌های ابر را فرو می‌بندد. اینها کیوترانند. آیا متوجه شده‌اید که آسمان هلند بر از میلیونها کیوتراست، کیوترانی که از بس اوج می‌گیرند به چشم نمی‌آیند. بالهایشان را بر هم می‌زنند و به یک حرکت بالا می‌روند و فرود می‌آیند و فضای آسمانی را از امواج انبوه پره‌های خاکستری، که به دست باد می‌روند و می‌آیند، آکنده می‌سازند. کیوتران، در آن بالا انتظار می‌کشند، آنها تمام سال را منتظر می‌مانند. بر فراز زمین چرخ می‌زنند، نگاه می‌کنند، می‌خواهند فرود آیند. اما هیچ چیز نیست، مگر دریا و نرعه‌ها و پشته‌های پوشیده از تایلوه‌های مغازه‌ها، و هیچ سری نیست تا بر آن بنشینند.

منظورم را درک نمی‌کنید؟ اقرار می‌کنم که خسته‌ام. رشتهٔ کلام از دستم به در می‌رود، دیگر آن روشنی ذهنی را ندارم که دوستانم از تحسینش لذت می‌بردند. وانگهی اینکه می‌گویم دوستانم. روی اصل کلی است. من دیگر دوستی ندارم، فقط شریک جرم دارم. در عوض بر تعداد اینها افزوده شده است. اینها نوع بشرند. و در میان نوع بشر، شما اولین نفرید. همیشه آن کسی که حضور دارد نفر اول به شمار می‌آید. از کجا می‌دانم که دوستی ندارم؟ بسیار ساده است. این موضوع را روزی کشف کردم که به فکر خودکشی افتادم تا به آنها کلک بزنم، یعنی به طریقی آنها را تشبیه کنم. ولی چه کسی را می‌خواستم

سقوط / ۹۹

تنبیه کنم؟ لابد چند نفری تعجب می‌کردند! و هیچ‌کس احساس نمی‌کرد که تنبیه شده است. آن وقت فهمیدم که دوستی ندارم. به علاوه، اگر هم می‌داشتم، وضعم از این بهتر نمی‌بود. اگر می‌توانستم خودکشی کنم و بعد نیافتن آنها را ببینم، بله، در این صورت به زحمتمش می‌ارزید، ولی، دوست عزیز، خاک تاریک و ناپوش ضخیم است و ز برای کفن چیزی دیده نمی‌شود. یا چشم روح؟ بله، البته، اگر روحی باشد و اگر چشمی داشته باشد! ولی همین، اطمینانی در کار نیست، هرگز اطمینانی در کار نیست. وگرنه، راه نجاتی وجود می‌داشت. بالاخره انسان می‌توانست کاری کند که جدی بگیرندش. مردم از انگیزه‌های شما و صداقت شما و اهمیت رنجهایتان جز با مرگ شما متقاعد نمی‌شوند. تا وقتی که زنده‌اید، وضع شما برایشان مشکوک است، فقط شایسته تردید آنها هستید. بنابراین، اگر تنها این بقیه وجود می‌داشت که می‌توان از نشانهای نمایش مستفیض شد، آن وقت به زحمتمش می‌ارزید که آنچه را نمی‌خواهند باور کنند برایشان ثابت کرد و تعجبشان را برانگیخت. ولی شما خودتان را می‌کشید و چه حاصل که آنها حرف شما را باور کنند یا نکنند: آنجا نیستید تا تعجب و یا تدامتشان را، که گذشته از آن دیری هم نمی‌پاید، بپذیرید و عاقبت، بروفق آرزویی که همه کس دارد، در تشییع جنازه خود حضور یابید. برای اینکه وضع شما دیگر مشکوک نباشد اصلاً باید که دیگر وجود نداشته باشید.

به علاوه مگر بهتر نیست که همین‌طور باشد؟ ما از بی‌اعتنایی آنها بی‌اندازه رنج خواهیم شد. دختری به پدرش که از ازدواج او با

خواستگار اتو کشیده‌اش ممانعت کرده بود می‌گفت: «تلافیش را سرت درمی‌آورم!» و خودش را کشت. ولی تلافیش را درنیارود: پدر عاشق صید ماهی بود. سه هفته بعد، روز یکشنبه به رودخانه بازگشت تا به قول خودش ماجرا را فراموش کند. حسابش درست بود: ماجرا را فراموش کرد. در حقیقت اگر جز این می‌بود عجب بود. آدم خیال می‌کند با مرگ خود زنش را تنبیه می‌کند، حال آنکه آزادیش را به او برمی‌گرداند. پس چنین چیزی را ندیدن بهترا تازه اگر خطر شنیدن انگیزه‌هایی را که برای عمل تنها عنوان می‌کنند به حساب نیاریم. مثلاً در مورد من، از همین حالا صدایشان را می‌شنوم: «او خودش را کشت چون نتوانست تحمل کند که...» آه! دوست عزیز، مردم از نظر قوه ابداع چقدر فقیرند! همیشه خیال می‌کنند که شخص به یک دلیل خودکشی می‌کند. ولی به خوبی می‌توان به دو دلیل دست به خودکشی زد. نه، این در مغزشان فرو نمی‌رود. بنابراین، چه سود از اینکه انسان به اراده خود بمیرد و خود را قربانی تصویری کند که می‌خواهد از خویش باقی گذارد؟ وقتی بمیرید، فرصت را غنیمت می‌شمردند تا برای عمل شما انگیزه‌های احمقانه یا عامیانه‌ای بیابند. دوست عزیز، /شهدا باید که میان فراموش شدن و یا مورد تمسخر یا بهره‌برداری قرار گرفتن یکی را انتخاب کنند. اما اینکه کسی اندیشه حقیقی آنها را درک کند، هرگز.

و بعد، به اصل موضوع بپردازیم: من زندگی را دوست دارم، ضعف حقیقی من همین است. به حدی دوستش دارم که از آنچه جز خود زندگی است هیچ‌گونه تصویری ندارم. فکر نمی‌کنید که در این

سقوط / ۱۰۱

ولع به زندگی چیز عامیانه‌ای وجود دارد؟ اشراف نمی‌توانند خود را ببینند مگر با کمی فاصله نسبت به خود و به زندگی خود. اگر ضرورت ایجاد کند جان می‌سپارند، شکسته شدن را به خم شدن ترجیح می‌دهند.<sup>۱</sup> ولی من خم می‌شوم، زیرا همچنان خودم را دوست دارم. مثلاً بعد از همه آن چیزهایی که برای شما حکایت کردم، خیال می‌کنید برایم چه پیش آمد؟ از خودم متنفر شدم؟ چه می‌گویید! مخصوصاً از دیگران متنفر شدم. البته، من از نقاط ضعف خودم آگاه بودم و بر آنها افسوس می‌خوردم. معذک یا سماجی قابل تحسین همچنان فراموششان می‌کردم. به عکس، محاکمه دیگران بی‌وقته در قلبم ادامه داشت. مسلماً شما از این حرف تعجب می‌کنید؟ شاید به نظرتان منطقی نمی‌آید؟ ولی بحث بر سر آن نیست که منطقی باشیم. بحث در این است که از میان آن آهسته بلفزیم و مخصوصاً، آه، بله، مخصوصاً بحث در این است که خود از داوری برکنار بمانیم. نمی‌گویم که از کیفر برکنار بمانیم، زیرا کیفر بدون داوری تحمل پذیر است. وانگهی نامی دارد که بیگناهی ما را تضمین می‌کند: بدبختی. نه، برعکس، بحث در این است که رشته داوری را بینم. از اینکه پیوسته بر ما داوری کنند، بی‌آنکه هرگز حکمی صادر شود، برکنار بمانیم.

ولی به آسانی نمی‌توان این رشته را برید. امروزه ما برای داوری، همچنان که برای زنا، همواره آماده‌ایم. با این تفاوت که بیم فتور و ناتوانی در کار نیست. اگر در این باره شکمی دارید در طی ماه اوت به آن

۱. اشاره به این شعر لاهوتی که صریحاً مثل شده است: «عطف به درخت می‌گویند من خم می‌شوم اما من شکم می‌م.»



مهمانخانه‌های بیلافی که هم‌میهنان نیکوکار ما برای اندوختن مال در آنها گرد می‌آیند بروید و به گفتگوهای سر میز غذا گوش کنید. اگر باز هم در گرفتن نتیجه تردید دارید نوشته‌های مردان بزرگ ما را در این عصر بخوانید. یا خانواده خودتان را در نظر بگیرید، اطلاع کافی به دست می‌آورید. دوست عزیزم، بهانه‌ای، هر چند تاجیز باشد، به دستتان ندهیم که درباره ما داوری کنند، و الا قطعه قطعه می‌شویم. ما هم باید همان تدابیر رام‌کنندگان وحوش را به کار بندیم. رام‌کننده اگر تصادفاً بدبختی بیاورد و پیش از قدم نهادن به داخل قفس چهره خود را با تیغ ریش‌تراش زخمی کند چه غذای لذیذی برای حیوانات وحشی تهیه کرده است! من به این مطلب ناگهان پی بردم، روزی که این گمان برآید حاصل شد که مبادا این قدرها هم قابل تحسین نبوده‌ام. از آن زمان تا کنون بدگمان و بی‌اعتماد شده‌ام. حال که چند قطره خون از تنم رفته است چه بسا که سرایا غرقه شوم و آنها به زودی مرا بیلند.

روابط من با معاصرانم به ظاهر همان بود و با وجود این، هماهنگی آن به‌طور نامحسوس به هم خورده بود. دوستانم تغییر نکرده بودند. هنوز هم به موقع، هماهنگی و امنیتی را که در کنارم می‌یافتند می‌سنودند. ولی من فقط ناهماهنگی و اغتشاش را درمی‌یافتم که وجودم را انباشته بود. احساس می‌کردم که ضعیف و زخم‌پذیر شده‌ام و در معرض افتزای عام فرار گرفته‌ام. هموعانم دیگر در چشم من شنوندگان محترمی نبودند که به آنها عادت داشتم. دایره‌ای که من در مرکزش قرار داشتم شکسته بود و آنها مثل قضات

سقوط / ۱۰۳

به ردیف نشسته بودند. از آن لحظه که فهمیدم در من چیزی درخور داوری بوده است فهمیدم که در آنها نیز استعداد مقاومت، ناپذیری برای داوری کردن وجود دارد. بله، آنها مثل گذشته آنجا بودند، اما می‌خندیدند یا بهتر بگویم: به نظرم می‌رسید که به هر کس برمی‌خورم یا لبخندی پنهانی نگاهم می‌کند. حتی در آن زمان احساس می‌کردم که به من پشت یا می‌زنند. در واقع دوسه بار هم، در موقع ورود به مکانهای عمومی، بی‌دلیل سکندری خوردم. حتی یکبار به درازا روی زمین افتادم. آن فرانسوی منطقی پیرو دکارت که در وجود من است آنآ به خود آمد و این حوادث را به تنها خدای عقلانی، یعنی به تصادف، نسبت داد اما به هر حال بدگمانی در وجودم باقی ماند.

وقتی که توجهم برانگیخته شد، کشف اینکه دشمنانی دارم برایم دشوار نبود؛ اول در حرفه‌ام و بعد در زندگی اجتماعی. گروهی چون خدمتی برایشان انجام داده بودم و گروه دیگر چون می‌بایست خدمتی برایشان انجام داده باشم. روبه‌رفته همه اینها در نظام عرف و طبیعت بود و من بی‌آنکه زیاده از حد احساس اندوه کنم به وجودشان پی بردم. در عوض، قبول این حقیقت که من در میان اشخاصی که به زحمت می‌شناختم، یا اصلاً نمی‌شناختم، دشمنانی دارم برایم دشوارتر و دردناک‌تر بود. من همیشه به حکم ساده لوحیها، که چند نمونه‌اش را به شما ارائه دادم، فکر می‌کردم که مردمی که مرا نمی‌شناسند، در صورتی که باب مراوده با من بگشایند، نمی‌توانند از دوست داشتنم خودداری کنند. و حال آنکه چنین نبود؛ من مخصوصاً

در میان کسانی که مرا فقط از راه دور می‌شناختند و خود من آنها را نمی‌شناختم با کینه و دشمنی رو به رو می‌شدم. لابد گمان می‌کردند که زندگی سرشاری دارم و در سعادت مطلق غوطه می‌خورم؛ این گناه بخشودنی نیست. حالت موفقیت، وقتی به صورتی خاص تظاهر نماید، می‌تواند خری را هم هار کند. از سوی دیگر، زندگی من تا سر حد انفجار پر بود و به بر اثر کمبود وقت، به اشخاص بسیاری که در دوستی پیشقدم می‌شدند جواب رد می‌دادم. بعد، به همان دلیل، امتناع خودم را از یاد می‌بردم. ولی کسانی مرا به دوستی خوانده بودند که زندگیشان پر نبود و به همین جهت امتناع من در خاطرشان باقی می‌ماند.

اگر بخواهم فقط یک مثال بیاورم باید بگویم به همین ترتیب بود که زنها، در آخر کار، برایم گران تمام می‌شدند. وقتی را که صرف آنها می‌کردم نمی‌توانستم به مردها اختصاص دهم، و مردها هم همیشه این گناه را به من نمی‌بخشودند. چگونه می‌شد از این مشکل رهایی یافت؟ مردم خوشبختی و موفقیت را تنها در صورتی به شما می‌بخشایند که با کمال سخاوت رضا دهید که آنها را با دیگران قسمت کنید. اما برای اینکه خوشبخت شوید نباید زیاده از حد به دیگران بپردازید. بدین طریق راهی برای خلاصی نیست. خوشبخت بودن و محاکمه شدن یا بدبخت بودن و تبرئه شدن. در مورد من، بیعدالتی شدیدتر از این بود: من به جرم سعادتهای پیشین محکوم شده بودم. زمانی دراز در تصور موهوم توافقی همه جانبه زندگی کرده بودم، در صورتی که از هر سو داورها و خدنگها و

نیشخندها بر من فرود می‌آمد، در حالی که گیج و میبهوت لبخند می‌زد. روزی که از خطر آگاه شدم چشم بصیرتم باز شد. به یک دم همه زخمها بر من فرود آمد و قوایم به یکباره تحلیل رفت. آن‌گاه گیتی سراسر بر گرد من به خنده افتاد.

این همان چیزی است که هیچ انسانی (جز کسانی که زندگی نمی‌کنند، یعنی فرزندان) تاب تحملش را ندارد. تنها از طریق بدجنسی می‌توان به دفع حمله پرداخت. از این روست که مردم برای اینکه خود محاکمه نشوند در محاکمه کردن شتاب می‌کنند. چه توقع دارید؟ طبیعی‌ترین تصور انسان، اندیشه‌ای که به سادگی به مخیله‌اش خطور می‌کند و گویی از اعماق فطرتش سرچشمه می‌گیرد، تصور بیگناهی خویش است. در این مورد، ما همه مثل آن بابای فرانسوی هستیم که در «بوخوالد»<sup>۱</sup> به اصرار می‌خواست به منشی یهودی، که خودش هم زندانی بود و نام او را در دفتر ثبت می‌کرد، اعتراضی تسلیم کند. اعتراض؟ منشی و رفقایش به خنده افتادند: «رفیق، بی‌فایده است. اینجا به چیزی اعتراض نمی‌کنند» و آن بابای فرانسوی می‌گفت: «ببینید، آقا، وضع من استثنایی است. آخر من بیگناهم!».

همه ما موارد استثنایی هستیم همه می‌خواهیم از چیزی تقاضای فرجام کنیم! هر کدام می‌خواهیم به هر قیمتی که هست بیگناه باشیم، حتی اگر برای این کار لازم باشد که نوع بشر و قضای آسمانی را منهدم کنیم. وقتی به کسی که بر اثر جد و جهد خویش هوشمند و یا

۱ Bucherwald، اردوگاه مرگ یهودیان در آلمان نازی - م.

سخاوت‌مند شده است، خوشامد می‌گویید او را مختصری خوشحال می‌کنید. در عوض، اگر سخاوت فطری او را بستاید بالاترین شادیه‌ها را به او می‌دهید. متقابلاً اگر به جنایتکاری بگریید که خطای او مولود فطرت و شخصیتش نیست، بلکه زاده مقتضیات ناگوار است، به راستی شکرگزار می‌شود. حتی در ضمن خطابه دفاعیه شما، همین لحظه را برای گریستن انتخاب می‌کند. با اینهمه، عوش و شرافت مادرزادی به هیچ وجه درخور تحسین نیست، همچنان‌که به‌طور قطع مسئولیت جنایتکار بالفطره از مسئولیت کسی که مقتضیات او را به جنایت واداشته است بیشتر نیست. اما این حيله‌گران طالب عنایت‌اند، یعنی عدم مسئولیت، و بی‌آنکه احساس شرم کنند به عذر طبیعت و بهانه مقتضیات، حتی اگر متناقض باشد، استناد می‌جویند. مهم این است که بیگناه باشد و فضائلی که از بدو تولد به آنها اعطا شده است مورد تردید قرار نگیرد و تقصیرهایشان که زاده مصیبتی زودگذر است موقتی جلوه کند.

به شما گفتم، موضوع اساسی این است که رشته داوری بریده شود. ولی چون بریدن رشته داوری دشوار است، چون بسیار مشکل است که شخص بتواند هم تحسین و هم اغماض دیگران را نسبت به طبیعت خویش جلب کند، همه می‌خواهند ثروتمند شوند. چرا؟ دلیلش را از خودتان پرسیده‌اید؟ برای اعمال قدرت، البته. اما، مخصوصاً برای آنکه ثروت انسان را از محاکمه فوری در امان می‌دارد، شما را از انبوه جمعیت مترو به در می‌برد تا در اتاقک نیکل‌اندود اتومبیل محبوس کند، شما را در میان باغهای وسیع که

سقوط / ۱۰۷

محافظةت می شوند و واکنشهایی که تختخواب دارند و اتاقهای مجلل کشتی از دیگران مجزا می کنند. دوست عزیز، ثروت هنوز حکم برائت نیست، اما تعلق حکم محکومیت است و تحصیل آن همیشه به کار می آید...

از همه مهمتر آنکه حرف رفقایان را، وقتی از شما می خواهند که با آنها صادق و صریح باشید، باور نکنید. آنها فقط امیدوارند که شما در تصور خوبی که از خویش دارند نگاهشان دارید و در عین حال این اطمینان اضافی را هم که از قول صراحت شما بیرون کشیده اند توشه راهشان کنید. چگونه ممکن است که صراحت شرط دوستی قرار گیرد؟ شوق طلب کردن حقیقت، به هر قیمت که باشد، سودایی است که هیچ چیز را معاف نمی دارد و در برابرش هیچ چیز تاب نمی آورد. یک جور شهوت است. گاهی نوعی راحتی و یا خودخواهی است. بنابراین، اگر شما خود را در چنین وضعی دیدید، تردید نکنید: قول راستگویی بدهید و به بهترین وجه ممکن دروغ بگویید. شما به آرزوی پنهان آنها جواب می دهید و محبت خود را به دوگونه ثابت می کنید.

این موضوع به حدی حقیقت دارد که ما به ندرت برای کسانی که از ما بهترند راز دل می گوئیم. حتی از محضرشان می گزینیم. در مقابل، بیشتر اوقات اسرار خود را نزد کسانی اعتراف می کنیم که به ما شباهت دارند و در ضعفها و حقارتها پیمان شریکند. بنابراین ما نمی خواهیم خودمان را اصلاح کنیم، یا بهتر شویم. زیرا در این صورت ابتدا باید به حکم عجز و قصور خویش گردن نهیم. ما فقط

می خواهیم که بر حالمان رقت آورند و در راهی که می رویم تشویقمان کنند. خلاصه می خواهیم دیگر مقصر نباشیم و در عین حال برای تزکیه نفسمان هم قدمی برنداریم. نه از وقاحت نصیب کافی برده ایم و نه از فضیلت. نه نیروی ارتکاب گناه داریم و نه قدرت اجرای ثواب. شما با آثار دانته آشنا هستید؟ حقیقتاً؟ عجب! بنابراین شما می دانید که دانته در نزاع میان پروردگار و اهریمن قائل به وجود فرشتگان بی طرف است و آنان را در برزخ که به منزله دالان دوزخ است جای می دهد. دوست عزیز، ما در این دالانیم.

صبر؟ بدون شک شما حق دارید. در انتظار روز جزا ما به صبر نیازمندیم. اما نکته اساسی این است که ما عجله داریم، حتی این قدر عجله داریم که من به حکم اجبار قاضی نایب شده ام. با وجود این، اول می بایست که از کشفیاتم طرفی ببرندم و با خنده معاصرانم تصفیه حساب کنم. از آن شبی که مرا صدا زده بودند، زیرا حقیقتاً مرا صدا زده بودند، می بایست جواب بدهم و یا لااقل جواب را جستجو کنم. کار آسانی نبود؛ مدت‌ها سرگردان شدم. ابتدا این خنده دائمی و این کسانی که می خندیدند مرا واداشتند تا در درون خویش روشن تر بنگرم و عاقبت دریابم که ساده نیستم. لبخند نزنید، این حقیقت این قدر هم که به نظر می رسد بدیهی و اولیه نیست. حقایق را اولیه می نامند که بعد از همه حقایق دیگر کشف می شوند، فقط همین.

به هر حال، بعد از آنکه درباره خود به بررسیهای طولانی پرداختم، تازه آن وقت بود که از دورویی عمقی مخلوق پرده برداشتم. از پس در حافظه ام تفحص کردم دریافتم که تواضع مرا در جلوه

سقوط / ۱۰۹

فروختن و افتادگی در تسلط یافتن و فضیلت در آزار دادن یاری می‌کرده است. من با روشهای مسالمت‌آمیز جنگ می‌کردم و عاقبت، از راههای استغناء و بلندنظری، آنچه طمع داشتم به چنگ می‌آوردم. مثلاً هرگز از اینکه روز تولدم را فراموش کنند شکوه‌ای بر زبان نمی‌آوردم؛ خویشتن‌داری من در این مورد حتی باعث تعجب و بلکه تحسین دیگران می‌شد. ولی انگیزه آن بلندنظری، پوشیده‌تر از این بود: من میل داشتم که فراموشم کنند تا سرانجام بتوانم پیش خود از این فراموشی شکوه کنم. چندین روز پیش از فرا رسیدن آن روز افتخارآمیز، که من تاریخش را به خوبی می‌دانستم، مترصد می‌ماندم. مواظب بودم که مبدا کلمه‌ای از دهانم در پرود و توجه و حافظه کسانی را برانگیزد که به دل وعده شکستشان را داده بودم (مگر نه اینکه یک روز خواسته بودم تقویم خانه‌ای را به حيله تغییر بدهم؟). تنهاییم که به اثبات می‌رسید، آن‌گاه می‌توانستم خود را به دست جذبه غمی مردانه رها کنم.

بدین‌گونه، همه فضایل من سکه‌هایی بودند که پشت آنها از رویشان جلای کمتری داشت. راست است که از سوی دیگر، معایب من به نفع تمام می‌شد. مثلاً الزامی که در مخفی کردن جنبه فایده زندگی‌م داشتم به من حالت سردی می‌بخشید که با فضیلت اشتباه می‌شد. بی‌اعتنایی من محبت دیگران را به سویم جلب می‌کرد و خودپرستیم در بخشندگی‌هایم به اوج می‌رسید. مختصر می‌کنم تا افراط در قرینه‌سازی به استدلال لطمه نزنند. ولی چگونه بگویم؟ خود را جدی و خشن می‌نمودم و با اینهمه هرگز قدرت آن نداشتم که در



برابر تقدیم یک جام می و یا تسلیم یک زن مناوت کنم! معروف بود که فعال و نیرومندم، اما قلمرو سلطنتم رختخواب بود. به آوای بلند دم از درستی و وفاداری می زدم و خیال می کنم که در میان کسانی که دوست می داشتم یک نفر هم نبود که آخر کار به او خیانت نکرده باشم. البته خیانت‌های من مانع از وفاداریم نبود، از فرط تنبلی به طور قابل ملاحظه‌ای کار می کردم و از برکت لذتی که می بردم هرگز از کمک به هموعانم باز نمانده بودم. ولی بدیهی بودن این مسائل را هر چه به خود تذکر می دادم، از آن فقط تسلائی ظاهری نصیب می بردم. بعضی صبحها، محاکمه خودم را تا نهایت پیش می بردم و به این نتیجه می رسیدم که مهارت من به خصوص در تحقیر دیگران است. اغلب اوقات همان کسانی از کمک بهره مند می شدند که بیشتر تحقیر شده بودند. با کمال ادب، با علاقه پرشوری نسبت به هموع، هر روز بر جهره همه ناپینایان آب دهان می افکندم.

آیا به راستی برای این کار عذری وجود دارد؟ بله، یک عذر وجود دارد، اما به درجه‌ای حقیر است که نمی توانم به فکر استفاده از آن باشم. به هر حال بهانه‌ام این است: من هرگز نتوانسته‌ام از صمیم قلب باور کنم که امور انسانی چیزهای جدی و با اهمیتی باشند. امر جدی و مهم کجا بود؟ در این باره هیچ نمی دانستم، جز اینکه در آنچه من می دیدم و به نظرم فقط بازی سرگرم کننده یا ملال‌انگیز می آمد، وجود نداشت. به راستی کوششها و معضداتی وجود دارد که من هرگز به مفهومشان پی نبرده‌ام.

من همیشه با حیرت و اندکی سوءظن به این موجودات عجیب که

سقوط / ۱۱۱

برای پول می‌مردند، یا برای از دست دادن مقام مایوس می‌شدند و یا با حالتی نخترآمیز خود را برای خوشبختی خانواده قدا می‌کردند، می‌نگریستم. من وضع این رفیقم را بهتر درک می‌کردم که به سرش زد تا دیگر سیگار نکشد و به نیروی اراده موفق هم شد. یک روز صبح روزنامه را باز کرد و اطلاع یافت که نخستین بمب هیدروژنی منفجر شده است، از آثار حیرت‌انگیز آن آگاه شد و بدون معطلی به دکان سیگارفروشی رفت.

البته گاهی واتسود می‌کردم که زندگی را جدی تلقی می‌کنم. اما خیلی زود همین جدی بودن به نظرم بوج و مهمل می‌آمد و فقط ایفای نقش خودم را تا آنجا که می‌توانستم به خوبی ادامه می‌دادم. نقشی که من بر عهده داشتم نقش موجودی بود کار آمد، باهوش، متقی، وطن پرست، از رذالت متنفر، یا گذشت، نودوست، پایند اخلاق... خلاصه، تمام کم، شما تا به حال فهمیده‌اید که من مثل هلندی‌هایم هستم که در اینجا هستند بی آنکه در اینجا باشند؛ هنگامی که جای بیشتری را می‌گرفتم غایب بودم. من جز در ایامی که ورزش می‌کردم و یا در هنگ، در نمایشهایی که برای خوشایند خودمان اجرا می‌کردیم، نقشی بر عهده می‌گرفتم. حقیقتاً صمیمی و مشتاق نبودم. در هر دو مورد قاعده‌ای برای بازی وجود داشت که جدی نبود ولی آدمها خوش داشتند که آن را جدی تلقی کنند. هنوز هم مسابقات روز یکشنبه در میدانی که از جمعیت لبریز است و تماشاخانه، که من با شوروی بی‌مانند به آن عشق می‌ورزیدم، تنها نقاطی در دنیا است که من در آنجا خود را بی‌گناه حس می‌کنم.

ولی هنگامی که پای عشق یا مرگ یا دستمزد بینوایان در میان باشد، کیست که چنین رفتاری را مشروع و مجاز بداند؟ معذک چه می‌توان کرد؟ من عشق «ایزوت»<sup>۱</sup> را جز در داستانش و یا بر صحنه نمایش متصور نمی‌دانستم. به نظرم می‌رسید که گناه محضران تحت تأثیر نقش خود قرار می‌گیرند. جوابهای موکلان فقیرم نیز همیشه در نظرم منطبق بر همین الگو می‌آمد. بعد از آن، من که میان مردم زندگی می‌کردم بی آنکه در علائق آنها سهیم باشم، به تعهداتی که بر عهده می‌گرفتم اعتقاد نداشتم. تا آن اندازه با ادب - و بی‌حال - بودم که به آنچه از من در حرفه‌ام، در خانواده‌ام و یا در زندگی اجتماعیم انتظار داشتند پاسخ گویم، اما هر بار با نوعی گیجی و بی‌اعتنایی که سرانجام همه‌اش را خراب می‌کرد. من زندگی‌م را سراسر در زیر یک علامت دوگانه طی کرده‌ام و مهمترین اعمالم اغلب آنهایی بوده‌اند که کمتر از اعمال دیگر مرا متعهد کرده‌اند. وانگهی، مگر همین نبود که، برای افزودن حماقت‌هایم، نتوانستم بر خود ببخشایم و باعث شد که با خشونت هر چه بیشتر از این قضاوت سرپیچی کنم، قضاوتی که احساس می‌کردم در درونم و در پیرامونم به اجرا گذاشته شده است، و مرا وادار کرد که به جستجوی راه‌گزینی بپردازم؟

زندگی من، چنانکه گویی هیچ تغییری در آن راه نیافته است، به صورت ظاهر ادامه یافت. من روی غلتک بودم و می‌غلتیدم. گرمی تمجید و تحسین اطرافیانم عمداً دو برابر گشت. درست از همین جا

۱. اشاره به عشق شورانگیز بوسطن و ایزوت که مایه بسیاری از داستانها و نمایشها و موسیقیها قرار گرفته است. - م

کار خواب شد. شما این عبارت را به خاطر دارید: «وای بر شما اگر همه از شما خوب بگویند! آه! کسی که این را گفته، کلامش زر بوده است! وای بر من! آنگاه کار موتور دستخوش هوسبازی شد و به توقفهای بی دلیل دچار گشت.

در این هنگام بود که اندیشه مرگ به ناگاه وارد زندگی روزمره من شد. سالهایی را حساب می‌کردم که میان من تا مرگ فاصله بود. نمونه‌هایی از مردان همسرم را که قبلاً مرده بودند جستجو می‌کردم و از فکر اینکه برای اتمام وظیفه‌ام فرصت نخواهم یافت عذاب می‌کشیدم. وظیفه‌ام چه بود؟ هیچ نمی‌دانستم. راستش را بخواهید آیا آنچه می‌کردم به زحمات ادامه دادنش می‌ارزید؟ ولی مسئله فقط این نبود. در واقع، ترمس مسخره‌ای مرا دنبال می‌کرد: انسان نمی‌تواند بدون اعتراف به همه دروغهایش بمیرد. نظرم به خداوند و یا یکی از نمایندگانش نبود، قبول دارید که من از این حرفها بالاتر بودم. بلکه نظرم این بود که به مردم اعتراف کنم، مثلاً به دوستی، یا به زنی که دوست می‌داشتم. در غیر این صورت، اگر حتی یک دروغ پنهان در زندگی وجود می‌داشت مرگ به آن صورت قطعی و همیشگی می‌بخشید. دیگر هرگز هیچ‌کس از حقیقت موضوع آگاه نمی‌شد. چون تنها کسی که از آن خبر داشت همان مرده بود که در زیر حجاب راز خود به خواب رفته بود. این قتل مطلق حقیقت مرا دچار سرگیجه می‌کرد. به عنوان جمله معترضه باید بگویم که امروزه رویهمرفته از این فکر لذتی گوارا به من دست می‌دهد. مثلاً فکر اینکه من تنها کسی هستم که از آنچه همه جستجو می‌کنند یا خبرم و در خانه خود چیزی

دارم که پلیس سه مملکت را بهبوده به این سو و آن سو کشانده است به راستی دلپذیر است. ولی این موضوع را کنار بگذاریم. در آن زمان هنوز این نسخه شفا بخش را نیافته بودم و خودم را عذاب می دادم. البته، خودم را سرزنش می کردم. دروغ یک نفر در تاریخ نسلهای بشری چه اهمیتی داشت و چه ادعای باطلی بود که کسی بخواند یک فریب ناچیز را که همچون فرمای نسک در اقیانوس اعصار مفقود شده بود به میان نور حقیقت آورد! مسجین به خودم می گفتم که مرگ تن، اگر از روی مرگهایی که دیده ام قضاوت کنم، به خودی خود برای مجازات آدمی پس است و گناهان را پاک می کند. انسان در عرق احتضار، رستگاری خود را به دست می آورد (یعنی حق این را که برای همیشه ناپدید شود). با اینهمه اضطرابم افزایش می یافت، مرگ بر بالینم همواره حاضر بود، با آن از بستر برمی خاستم، و خوشامدگوییها بیش از پیش برابم تحمل ناپذیر می شد. به نظرم می رسید که دروغ با آنها رو به افزایش است و چنان بی حساب افزایش می یابد که دیگر هرگز نمی توانم به کار خود ترتیبی دهم.

روزی رسید که دیگر طاقتم طاق شد. نخستین عکس المعلم آشفته بود. حالا که دروغگو بودم می رفتم که آن را اعلام کنم و دورویی و تزویرم را، قبل از آنکه به وجودش پی ببرند، بر چهره این ابلهان بگویم<sup>۱</sup>. وقتی مرا به مبارزه حقیقت گوئی بطلبند، به دعوت جواب خواهم گفتم. برای پیشگیری از خنده دیگران در نظر گرفتم که خود را

۱ اشاره به این رسم تواتل که دستکش خود را به علامت دعوت به مبارزه بر چهره حریف

به میان ریشخند عمومی بینکنم. بر رویهم باز هم منظور آن بود که به قضاوت دیگران خاتمه دهم. می‌خواستم کسانی را که می‌خندیدند به جانب خود بیاورم و یا به هر حال خود به جانب آنان بروم. مثلاً پیش خود مجسم می‌کردم که در خیابان به ناپیتایان تنه بزنم، و از شادی محضانه و غیر منتظری که از این فکر به من دست می‌داد در می‌یافتم که قسمتی از وجودم تا چه حد آنان را منظور می‌دارد. نقشه می‌کشیدم که لاستیک چهار چرخه‌های افلیجان را سوراخ کنم، در زیر داریستهایی که کارگران روی آنها مشغول کار بودند فریاد بکشم: «گدا گشته کثیف»، در مترو به صورت اطفال شیرخوار سیلی بزنم. من به همه اینها فکر می‌کردم، ولی به هیچکدام عمل نکردم. اگر هم به کاری از این قبیل دست زده باشم آن را از یاد برده‌ام. این قدر هست که شنیدن کلمه عدالت مرا از خشم دیوانه می‌کرد. به حکم اجبار آن را در خطابه‌های دفاعیه‌ام همچنان به کار می‌بردم. اما برای آنکه تلافی کرده باشم در ملاء عام به روح انسانیت لعنت می‌فرستادم! خیر انتشار بیانیه‌ای را می‌دادم که از ستمی که ستم‌پدگان بر اشخاصی شرافتمند وارد می‌کردند پرده بر می‌داشت. یک روز که در ایوان رستورانی غذای میگو می‌خوردم و تقیری مزاحم شده بود، مدیر را صدا زدم که او را بیرون بیندازد و خود با صدای بلند آن مجری عدالت را تشویق و تحسین کردم که می‌گفت: «آقا، شما ایجاد مزاحمت می‌کنید. آخر خودتان را به جای این آقایان و خانمها بگذارید» و نیز با صدایی که به گوش همه برسد گفتم افسوس می‌خورم که دیگر نمی‌توان به شیوه ملاک روسی که من اخلاقم را تحسین می‌کنم رفتار

کرد که دستور می داد رعیت‌هایش را، چه آنهایی که به او سلام می کردند و چه آنهایی که به او سلام نمی کردند، شلاق بزنند تا از بابت جسارتی که به نظر او در هر دو مورد به یک اندازه گستاخانه بود تنبیه شوند.

با اینهمه، زیاده‌رویهای مهمتری را به خاطر می آورم. شروع به نوشتن قصیده‌ای در مدح پلیس و تجلیلی از تیغه گبوتین کرده بودم. مخصوصاً خود را وادار می کردم که به طور منظم به قهوه‌خانه‌های مخصوصی که بشردوستان حرفه‌ای ما در آنجا گرد می آمدند سر بزنم. طبعاً سوابق خویم باعث می شد که مرا به گرمی بپذیرند. آن وقت، بی آنکه به روی خودم بیارم، ناگهان کلمه رکبکی می پراندم. می گفتم: «خدا را شکر» یا فقط: «خدای من... شما می دانید که بیدینهای پیاله‌فروشیهای ما چه بچه‌های کم دل و جرئتی هستند. به دنبال این کلام نامتجان، یک لحظه حال بهت حکمفرما می شد. آنها حیرت زده به هم می نگریستند، بعد ناگهان جنجال در می گرفت. دسته‌ای به خارج قهوه‌خانه می گریختند، بقیه بی آنکه به چیزی گوش دهند با غیظ و نفرت هیاهو می کردند و همگی چون ابلیس در زیر آب متبرک از تشلیج به خود می پیچیدند.

لا بد این کار به نظر تان پوچ و بیچگانه می نماید. معذک شاید برای این شوخیها دلیل جدیتری وجود داشت. من می خواستم نظم بازی را بر هم زنم و مخصوصاً پلی، می خواستم این شهرت مداامنه‌آمیز را، که حتی تصورش دبواله‌ام می کرد، نابود کنم. با مهربانی به من می گفتند: «مردی مثل شما...» و من رنگ می باختم. دیگر احترامشان را نمی خواستم، زیرا که عمومیت نداشت و چگونه می توانست،

وقتی که خود من با آن همراهی نبودم، عمومیت داشته باشند؟ پس بهتر همان بود که قضاوت و احترام را با پوششی از ریشخند پیوشانم. می‌بایست به هر ترتیبی که بود خود را از بند احساسی که خفهام می‌کرد آزاد کنم. دلم می‌خواست آدمک آراسته‌ای را که در همه جا مقنهر من بود پاره کنم تا آنچه در دل پنهان داشت به معرض تماشا بگذارم. در اینجا خطابه‌ای را به خاطر می‌آورم که می‌بایست در مقابل وکلای جوان کارآموز ایراد کنم. رئیس کانون وکلا که مرا معرفی می‌کرد در تمجید من چنان راه می‌بالغه پیمود که مدت زیادی نتوانستم تاپ بیاورم. با شور و هیجانی که از من انتظار می‌رفت و قادر بودم که به آسانی بر طبق سفارش آن را تحویل دهم سختم را شروع کرده بودم. ولی ناگهان شیوه خلط مبحث را به عنوان روش دفاع توصیه کردم. گفتم که منظورم آن شیوه‌ای نیست که به دست دادگاههای تفتیش عقاید جدید تکمیل شده است و دزد و درستیکار را با هم به پای میز محاکمه می‌کشاند تا دومی را به جرم گناهان اولی بگویند. نه، برعکس، منظورم این است که با تکیه بر جنایتهای افراد شرافتمند، مثلاً خود وکیل مدافع، باید از دزد دفاع کرد. منظورم را در این مورد به وضوح بیان کردم:

افترض کنیم که من دفاع از هموطن بدبختی را بر عهده گرفته‌ام که بر اثر حسادت مرتکب قتل شده است. در آنجا خواهیم گفت: ملاحظه کنید، آقایان قضات، وقتی انسان ببیند که خوبی فطریش بر اثر موزیگری جنس مخالف به معرض امتحان گذاشته شده است خشمش قابل عنواست. ولی، برعکس، آیا گناه کسی که در این سوی



جایگاه بر روی نیمکت من نشسته و هرگز نه خوبی کرده و نه رنج فریب خوردن را کشیده است بیشتر نیست؟ من آزادم، از خطر سخنگوهای شما برکنارم، و با اینهمه من کیستم؟ در غرور چون لوتی چهاردهم، در شهوترانی چون بز، در خشم چون فرعون، در تن‌آسانی سلطنتم. آیا کسی را نکشته‌ام؟ البته هنوز نه! ولی آیا نگذاشته‌ام که موجودات شایسته‌ای بمیرند؟ شاید. و شاید آماده باشم که این کار را تکرار کنم. در صورتی که این مرد، نگاهش کنید، دیگر دست به این کار نخواهد زد. و از اینکه کارش را به این خوبی به‌انجام رسانده است هنوز میبوت است. این سخنرانی اندکی همکاران جوان مرا مضطرب کرد. بعد از لحظه‌ای جانب شوخی را اختیار کردند و خندیدند و وقتی من به نتیجه‌گیری از استدلالم پرداختم و با کمال بلاغت به موجود بشری و حقوق فرضیش استناد جنتم، کاملاً اطمینان خاطر یافتند. آن روز عادت غلبه کرد.

با تکرار این دیوانگیهای مایع، فقط موفق شدم که اندکی عقاید عمومی را منحرف کنم. نه اینکه آن را خلع سلاح کنم و یا اینکه مخصوصاً خودم را خلع سلاح کنم. تعجیبی که معمولاً نزد شنوندگانم حس می‌کردم، ناراحتی و اضطرابی که می‌کوشیدند تا به روی خود تیاروند، تقریباً شبیه آنچه شما از خود بروز می‌دهید - نه، انکار نکنید - هیچ‌گونه تسکینی برایم به بار نیاورد. ملاحظه کنید، کافی نیست که انسان به خود تهمت بزند تا از گناه مبرا شود، در این صورت من مثل برهائی پاک و بی‌گناه می‌شدم. باید به طریق خاصی خود را متهم کرد، و مدت‌ها طول کشید تا توانستم این طریقه را به کار برم و تازه

سقوط / ۱۱۹

هنگامی به آن پی بردم که بکلی تنها و بی پناه شده بودم. تا به آن هنگام، خنده همچنان برگرد من موج می زد بی آنکه تلاشهای نامرتب من موفق شده باشد تا حالت خیرخواهانه و تقریباً محبت آمیز آن را، که به دردم می آورد، زائل کند.

ولی به نظرم دریا بالا می آید. طولی نمی کشد که کشتی ما به راه افتد، روز به پایان می رسد. ببینید کیوتوها در آن بالاگرد هم جمع می شوند، خود را به یکدیگر می فشارند، چندان جنب و جوش ندارند، و روشنایی فرو می نشیند. می خواهید که خاموش بمانیم و از این لحظه که از اندوهی شوم نشان دارد، لذت ببریم. نه، شما به حکایت من علاقه مند شده اید؟ لطف و ادب شماست. به علاوه، حالا احتمال این هست که به شنیدن ماجرای من حقیقتاً علاقه مند شوید. قبل از آنکه درباره قضایات تالیب توضیح بدهم، باید درباره عیاشی و فراموشخانه حرف بزنم.

شما اشتباه می‌کنید، دوست عزیز، گشتی به سرعت پیش می‌رود. ولی زویدرزه دریایی مرده، یا تقریباً مرده است. با این کرانه‌های هموار که در میان مهی غلیظ ناپدید شده است، نمی‌توان دانست کجا آغاز می‌شود و کجا پایان می‌پذیرد. در این حال ما بی‌هیچ نشانه‌ای پیش می‌رویم و نمی‌توانیم سرعت خود را بسنجیم. ما پیش می‌رویم و هیچ چیز تغییر نمی‌کند. این دریانوردی نیست، بلکه خواب و خیال است.

در مجمع‌الجزایر یونان، من خلاف این را احساس می‌کردم. جزایر تازه‌ای پیاپی بر دایرهٔ افق پدیدار می‌گشت. قوس بی‌درختشان سرحد آسمان را رسم می‌کرد، ساحل سنگلاخیشان یکباره دریا را می‌برید. بدون هیچ آشفته‌گی. در روشنایی صریح، همه چیز نشانه بود. بدون لحظه‌ای درنگ از جزیره‌ای به جزیرهٔ دیگر می‌رفتیم، و روی گشتی کوچکمان که زحمت خود را می‌کشید، برای من چنان بود که گویی روز و شب، بر تارک موجهای کوتاه پر طراوت، در مسیری از خنده و کف در پروازم. از آن زمان خود یونان هم در گوشه‌ای از وجودم، بر کرانهٔ حافظه‌ام، بی‌احساس خستگی در دریا سرگردان است... اوه، ذهن من هم سرگردان شده است، زیرا شاعرانه سخن می‌گویم!

دوست عزیز، خواهش می‌کنم، جان‌ورم را بگیرید.  
 راستی شما یونان را دیده‌اید؟ نه؟ چه بهتر! از شما می‌پرسم، ما در  
 آنجا چه خواهیم کرد؟ آنجا قلبهای بی‌شائبه لازم است. می‌دانید که  
 در آنجا رفقای مرد دست به دست یکدیگر می‌دهند و دو به دو در  
 کوچه‌ها گردش می‌کنند. بله، زنها در خانه می‌مانند و مردهای میانسال و  
 محترمی را می‌بینی که چهره به سبیل زینت داده‌اند و در حالی که  
 انگشتان خود را در انگشتان رفیقشان انداخته‌اند با طمانینه در  
 پیاده‌روها قدم می‌زنند. در مشرق زمین هم گاه همین‌طور است؟  
 باشد. ولی به من بگویند، آیا حاضرید در خیابانهای پاریس دست‌ها  
 در دست بگیرید؟ آه! شوخی می‌کنم. ما خوشتر داریم، کثافت ما را  
 مظاهر کرده است. قیل از آنکه پا بر جزایر یونان بگذاریم باید که  
 مدتی دراز خود را بشوئیم. در آنجا هوا بی‌آلایش است، دریا و لذت  
 صاف و زلال است. و ما...

بر این صندلیهای راحت عرشه بنشینیم. چه مه خلیجی! تصور  
 می‌کنم که من در نیمه راه «فراموشخانه» مانده بودم. بله، به شما  
 خواهم گفت که منظورم چیست. بعد از آنکه تقلاهای بسیار کردم،  
 بعد از آنکه نخوت و گستاخی را به حد افراط رساندم، از بیهودگی  
 تلاشم مأیوس شدم و تصمیم گرفتم که اجتماع مردمان را ترک کنم. نه،  
 من به جستجوی جزیره نامسکون برنیامدم، چنین جزیره‌ای دیگر  
 وجود ندارد. فقط به نزد زنان پناه بردم. شما می‌دانید که آنها هیچ  
 ضعفی را واقعاً محکوم نمی‌کنند؛ پیشتر سعیشان در این است که  
 قوای ما را خوار یا ناتوان سازند. به همین دلیل زن پادشاه است، اما نه

برای جنگجوها، بلکه برای جنایتکاران زن بندر و ساحل اوست. در بستر زن است که معمولاً دستگیرش می‌کنند. آیا زن تنها چیزی نیست که برای ما از بهشت به جا مانده است؟ خسته و درمانده به سوی بندرگاه طبیعیم شتافتیم. اما دیگر سخنرانی نمی‌کردم. هنوز به حکم عادت کمی نقش بازی می‌کردم، منتها دیگر قدرت ابداع نداشتم. از گفتنش تردید دارم، می‌ترسم که باز هم کلمه‌ای رکبک بر زبان آورم: به نظر می‌رسد در این هنگام بود که احساس کردم از نو به عشق نیاز دارم. مستهجن است، مگر نه؟ به هر حال رنجی مبهم احساس می‌کردم، نوعی محرومیت که خلأ وجودم را بیشتر می‌کرد و به من اجازه می‌داد که پاره‌ای به حکم اجبار و پاره‌ای از سرکنجکاوی تعهداتی برعهده بگیرم. چون احتیاج داشتم که دوست بدارم و دوستم بدارند، تصور کردم که عاشق شده‌ام. به عبارت دیگر خودم را به حماقت زدم.

اغلب با تعجب می‌دیدم که سؤالی را مطرح کرده‌ام که مرد کارآزموده‌ای چون من همیشه از آن اجتناب کرده بود. می‌شنیدم که می‌پرسم: «دوستم داری؟» می‌دانید که در چنین مواردی رسم است که در جواب بگویند: «تو چطور؟» اگر جواب مثبت می‌دادم تعهدی برعهده می‌گرفتم که از حد احساسات حقیقیم بالاتر بود. اگر جرئت می‌کردم که جواب منفی بدهم با این خطر مواجه می‌شدم که دیگر دوستم نداشته باشند و از آن رنج می‌کشیدم. هر قدر آن احساس و

۱. اشاره به این سخن معروف از بچه‌ها: «مرد برای جنگیدن است و زن برای آسایش مرد جنگجو. جز این هرچه هست بی‌فایده است.»

عاطفه‌ای که امید داشتم موجب آسایشم شود بیشتر در معرض تهدید قرار می‌گرفت، من آن را از حریت بازم بیشتر مطالبه می‌کردم بنابراین به دادن وعده‌هایی مجبور می‌شدم که بیش از پیش صراحت می‌یافت و من هم به ناچار از دلم می‌خواستم که بیش از پیش بر دامنه احساس خود بیفزاید. بدین‌گونه خود را به غلط دلباخته سبک مغز دلربایی تصور کردم که صفحه پاسخگویی به مشکلات دل را در مجلات چنان به دقت خوانده بود که با همان اعتماد و یقین روشنفکری که جامعه بی‌طبقات را بشارت دهد از عشق سخن می‌گفت. شما می‌دانید که این یقین مجذوب‌کننده و مسری است، من هم سعی کردم که استعداد خویش را در سخن گفتن از عشق بیازمایم و در آخر خودم را هم قانع کردم. لاف‌ها تا هنگامی که او معشوقه‌ام شد و من فهمیدم که صفحه پاسخگویی به مشکلات دل سخن گفتن از عشق را می‌آموزد اما خود عشق را نمی‌آموزد. بعد از آنکه به یک طوطی دلبسته بودم حال می‌بایست با یک مار همخوابه شوم. از این‌رو جای دیگر به دنبال این عشق رفتم که کتابها وعده آن را می‌دادند و خود هرگز در زندگی ندیده بودم.

ولی من در این کار فاقد تجربه و تمرین بودم. بیش از سی سال بود که متحصراً به خود عشق می‌ورزیدم. چگونه می‌توانستم به ترک چنین عادت‌های امید بندم؟ من این عادت را ترک نکردم و همچنان در هوس عشق باقی ماندم. بر قول و قرارهایم افزودم. همچنان که در گذشته با زنان متعدد رابطه داشتم، حال در یک زمان به چند عشق گرفتار می‌شدم. ولی در این حال، بیش از ایامی که فارغ و بی‌اعتنا

بودم، برای دیگران بدبختی فراهم می‌آوردم. آیا برایتان گفتم که طوطی من از فرط نومیدی خواست از طریق نخوردن غذا خودکشی کند؟ خوشبختانه من به موقع رسیدم و به مراقبت از او تن در دادم تا هنگامی که با مهندسی روبرو شد که از سفر «بالی»<sup>۱</sup> بازمی‌گشت و موهایش قفل نمکی بود و مجله محبوب قبلاً وصف او را کرده بود. به هر حال به جای آنکه، به قول معروف، به ابدیت عشق رحلت کنم و آمرزیده شوم<sup>۲</sup>، سهل است، باز هم بر بار خطاها و بر سرگشتگیم می‌افزودم. در نتیجه چنان نفرتی از عشق یافتم که در طی سالها نتوانستم «زندگی طلایی»<sup>۳</sup> و «مرگ عاشقانه ایزوت»<sup>۴</sup> را بشنوم و دندان بر هم نسایم. از این رو سعی کردم که به طریقی از زنان چشم

۱ نام یکی از حوایر «اندونزی» - م

۲ اشاره به افسانه «هلندی سرگردانه» که واگر ابرای معروفی بر اساس آن ساخته است. ماجرا از این قرار است کنشهای هلندی محکوم است که بر روی دریاها سرگردان جاوید باشد تا زمانی که زنی حقیقتاً وفادار بیابد. در ساحل نوز به چنین زنی. به نام «سانتا» برمی‌خورد عشقی متقابل میان آن دو به وجود می‌آید و سانتا برای او سوگند وفاداری می‌خورد اما سانتا نامردی دارد و هلندی روزی پنهانی باطر بر سرور و گفتگوی آن دو می‌شود و به همه چیز پی می‌برد. حال اگر سانتا سوگند خود را بشکند و به هلندی می‌وفایی کند دچار لعنت ابدی خواهد شد. هلندی برای نجات او خود را هلا می‌کند دوباره بر کنش سوار و رهسپار محکومیت همیشگی خود می‌شود. اما سانتا در حالی که سوگند خود را تکرار می‌کند از قرار سحره هلندی خود را به دریا می‌اندکد اندکی بعد کنش عرق می‌شود و هلندی نیز می‌مرد آنگاه آن دو عاشق تغییر شکل می‌دهند و آمرزیده می‌شوند و در عشق متقابل خود به خوشبختی جاوید می‌رسند - م

۳ Vie en rose ها، نام نصف معروفی که ادیت پات حواقه است - م

۴ Liebstod («مرگ عاشقانه») اشاره به صحنه آخر ابرای معروف واگر به نام «تیرستان و ایزوت» که در آن ایزوت به سوی حسد بیجان تیرستان می‌تسلد و آواز «مرگ عاشقانه» را می‌خواند که آواز امید و پیروزی است، زیرا مرگ نقطه پایان عشق است، بلکه نقطه شروع دیگری است - م

پوشم و در عفاف و خویشن‌داری زندگی کنم. آخر، همان دوستیشان می‌بایست برای من کفایت کند. ولی این کار به منزله چشم پوشیدن از بازی بود. در خارج از عالم لذت، زنان پیش از حد تصور حوصله مرا سر بردند و معلوم بود که من هم حوصله آنها را سر می‌برم. وقتی که دیگر بازی نبود، نمایشی در کار نبود، بدون شک من با حقیقت مواجه بودم. ولی، دوست عزیز، حقیقت سخت ملال‌انگیز است.

وقتی از عشق و از عفاف ناامید شدم، عاقبت به این نتیجه رسیدم که عیاشی باقی مانده است. عیاشی به خوبی جایگزین عشق می‌شود، خنده‌ها را از میان می‌برد، سکوت را باز می‌آورد و مخصوصاً جاودانگی می‌بخشد. در مرحله‌ای از مستی هشیارانه، وقتی که دیرگاه شب میان دو زن هر جایی، خالی از هر گونه خواهشی خوابیده‌اید، امید دیگر شکنجه نیست، روح بر سراسر زمان حکم می‌راند، درد هستی برای همیشه به آخر می‌رسد. از یک جهت می‌توان گفت که من همیشه در عیاشی زندگی کرده بودم، چون هرگز از آرزوی زندگی جاوید دست نکشیده بودم. آیا این عمق طبیعت من و همچنین اثر عشق بزرگ من به خودم نبود، عشقی که از آن با شما سخن گفتم؟ بله، من در حسرت زندگی جاوید می‌سوختم. بیش از آن به خود عشق می‌ورزیدم که آرزو نکنم موجود گرانبهایی که مورد علاقه‌ام بود هرگز نابود نگردد. چون به هنگام بیداری، هر چقدر هم که شخص به حال خویش کم آشنا باشد، دلیل معتبری نمی‌یابد که زندگی جاوید به میمون هرزه‌ای عطا شده باشد، ناچار باید چیزهایی بیابد که



جایگزین این بقای ابدی گردند. چون من در طلب زندگی جاوید بودم، بنابراین با فواحش همبستر می‌شدم و در طی شبهای دراز باده‌گساری می‌کردم. البته صبح طعم تلخ جبر فنا را در دهان داشتم. ولی ساعت‌های دراز در آسنان خوشبختی اوج گرفته بودم. آیا جرئت اعتراف آن را دارم؟ هنوز با محبت و دلسوزی شبهایی را به خاطر می‌آورم که به دنبال رقاصه‌ای که تبدیل قیافه می‌کرد و مرا از مراحمش بهره‌مند می‌ساخت به رقاصخانه نفرت‌باری می‌رفتم، و حتی شبی به افتخار او با ریشوی لافزنی نزاع کردم. هر شب در خور سرخ و غبارآلود این عشرتکده در مقابل پیشخان خودنمایی می‌کردم. دروغهای بسیار به‌هم می‌یافتم و ساعت‌های دراز می‌گساری می‌کردم. چشم به راه سپیده می‌ماندم و سرانجام در بستر همیشه گشوده شهرزاد خانم که چون عروسکی کوچکی خود را به دست لذت می‌سپرد و بعد بی‌درنگ به خواب می‌رفت از پا می‌افتادم. روز بر این صحنه آشفته نور می‌پاشید و من بی‌حرکت در صبح افتخار چشم می‌گشودم. فاش بگویم که الکل و زن تنها تسلائی را که درخور من بود برایم فراهم آوردند. دوست عزیز، من این راز را به شما می‌سپارم تا بی‌پروا از آن استفاده کنید. آنوقت خواهید دید که عیاشی حقیقی آزادی بخش است، زیرا هیچ‌گونه الزامی نمی‌آورد. عیاش فقط وجود خود را تملک می‌کند، از این جهت عیاشی مشغولیت محبوب کسانی است که به خود عشق می‌ورزند. جنگلی است بدون گذشته و آینده که مخصوصاً نه عهد و پیمانی در آن هست و نه مجازاتی آبی در پی دارد. مکانهایی که در آنجا عیاشی می‌کنند از بقیه جهان جداست.

به هنگام ورود، ترس را همچون امید بیرون می‌گذارید. در آنجا اجباری به سخن گفتن نیست؛ آنچه را که به جستجویش می‌آید بدون کلام و حتی اغلب بدون پول هم می‌توانید به دست آورید. آه! خواهش می‌کنم بگذارید مخصوصاً از زنان ناشناس و فراموش شده‌ای ستایش کنم که مرا در آن ایام یاری کرده‌اند. هنوز هم به خاطره‌ای که از آنها حفظ کرده‌ام چیزی آمیخته است که به احترام می‌ماند.

به هر صورت، من از این آزادی بی‌حساب استفاده می‌کردم. حتی من در مهمانخانه‌ای دیده شده‌ام که در آنجا خود را به اصطلاح وقف گناه کرده بودم: با قاحشه‌ای جا افتاده و در همان حال با دختر جوانی از بهترین خانواده‌ها زندگی می‌کردم. با اولی نقش اصیل زاده‌ای را ایفا می‌کردم که ندیم بانویی محترم است و در مورد دومی زمبته‌ای فراهم می‌آوردم تا با بعضی از حقایق آشنا گردد. بدبختانه روسپی طبیعی یورژوآما بانه داشت. بعد از آن راضی شد که خاطرات خود را برای روزنامه‌ای مذهبی که به افکار و عقاید خیلی متجدد میدان می‌داد بنویسد. دختر جوان نیز ازدواج کرد تا غریب‌انسان‌گسیخته خود را ارضاء کند و برای مواهب ذاتی خود موارد استفاده‌ای بیابد. همچنین از اینکه در این دوران در یک مجمع مردانه، که اغلب مورد افترا واقع می‌شد، مرا مانند یکی از اعضای خویش پذیرفته بودند احساس غرور بسیار می‌کردم. اما از این موضوع می‌گذرم: شما می‌دانید که حتی اشخاص خیلی باهوش هم از اینکه بتوانند یک بطری بیشتر از پهلودستی خود خالی کنند مباحثات می‌ورزند. عاقبت ممکن بود بتوانم در این عیش و عشرت سعادت‌بار روی آرامش و رهایی را ببینم.

ولی در اینجا باز هم در وجود خویش به مانعی برخوردیم. این مانع کبدم بود و احساس خستگی و حشمتاکی که هنوز هم مرا ترک نکرده است. انسان می‌خواهد وانمود کند که فناناپذیر است و پس از چند هفته حتی مطمئن نیست که بتواند خود را تا فردا بکشد.

تنها نتیجه‌ای که از این تجربه عاید من شد این بود که وقتی از هنرنامه‌های شبانه‌ام دست برداشتم زندگی به نظرم کمتر از گذشته تلخ و دردناک آمد. خستگی در عین حال که جسم را می‌فرسود بسیاری از لبه‌های تیز وجودم را هموار می‌کرد. هر افراطی، نیروی زندگی و در نتیجه درد و رنج را کاهش می‌دهد. عیاشی برخلاف آنچه تصور می‌کنند هیچ‌گونه انجام‌گسیختگی و آشوبگری ندارد. فقط خوابی طولانی است. شما حتماً به این نکته توجه کرده‌اید: مردانی که حقیقتاً از حسادت رنج می‌برند بیش از هر چیز تعجیل دارند تا با زنی که تصور می‌کنند به آنها خیانت کرده است هم‌خوابه شوند. البته می‌خواهند یک‌بار دیگر اطمینان یابند که گنج گرانبهایشان هنوز به آنها تعلق دارد. به اصطلاح می‌خواهند آن را تملک کنند. ولی این هم هست که بلافاصله پس از آن کمتر احساس حسادت می‌کنند. حسادت جسمانی مولود قوهٔ تخیل و در عین حال نتیجهٔ قضاوت شخص نسبت به خویشی است. انسان افکار ردیلاته‌ای را که خود در چنین شرایطی داشته است به رقیب نسبت می‌دهد. خوشبختانه افراط در کامجویی، تخیل را همچون نیروی قضاوت ضعیف می‌کند. آنگاه درد و رنج همراه نیروی مردانگی به خواب می‌رود و خواب هر دو به یک اندازه می‌پاید. بنابر همین دلایل، نوجوانان با نخستین

معشوقه، اضطراب مابعدطبیعی را از دست می دهند و بعضی از ازدواجها که عیاشیهای رسمیت یافته‌ای هستند در عین حال تابویی یکخواخت برای جسارت و ابداع می گردند. بله، دوست عزیز، ازدواج بورژوازی مردم ما را دچار نئ آسانی و رخوت کرده است و به زودی وطن ما را به پرتگاه نابودی خواهد کشید.

خلو می کنم؟ نه، ولی از موضوع اصلی دور شده‌ام. فقط می خواستم به شما بگویم که از عیش و نوش مفرط این چند ماهه چه طرفی بریستم. من در میان نوعی مه زندگی می کردم که صدای خنده در آن خاموش می شد، به حدی که در آخر دیگر آن را نمی شنیدم. بی علائقی و بی فیدی، که به همین زودی در من جای بزرگی را فرا گرفته بود، دیگر مقاومتی نمی دید و بر تصلب خود می افزود. دیگر هیچانی حس نمی کردم. خلقی متعادل داشتم، یا بهتر بگویم اصلاً خلقی نداشتم. ریه‌های مسلول یا خشک شدن شفا می یابند و صاحب خوشبخت خود را اندک اندک دچار خفگی می کنند. به همین ترتیب، درمانی که من برای خود یافته بودم، وجودم را به نابودی می کشاند. هنوز از حرفه‌ام گذران می کردم، اگرچه شهرتم بر اثر زبان‌درازیهایم لطمه بسیار دیده بود و بی نظمی زندگیم اشتغال منظم به حرفه‌ام را به خطر انداخته بود. با اینهمه توجه به این نکته جالب است که مرا برای افراط‌کارهای شبانه‌ام کمتر سرزنش می کردند تا برای تحریکات زیانم. اینکه گاهی در خطابه‌های دفاعیه‌ام، البته فقط در کلام، به خداوند استناد می کردم موجب بی‌اعتنایی موکالاتم می شد. لابد می ترسیدند که قادر متعال نتواند به خوبی و کیلی که در

عرشه قانون بکته‌تاز است از منافع آنان دفاع کند. فقط یک قدم مانده بود تا موکلانم نتیجه بگیرند که من لابد در موافق بی‌اطلاعی به احدیت توسل می‌جویم. موکلانم این یک قدم را برداشتند و بیش از پیش از تعدادشان کاسته شد. هنوز هر چند گاه یک بار، و هر بار دیرتر از دفعه پیش، دفاعی را بر عهده می‌گرفتم. حتی گاهی، با فراموش کردن این نکته که دیگر به آنچه می‌گویم عقیده ندارم، خوب دفاع می‌کردم. آهنگ صدایم مرا به دنبال خود می‌کشید و من در پی آن می‌رفتم. بی‌آنکه چون روزگار گذشته حقیقتاً اوج بگیرم، کمی از سطح زمین فراتر می‌رفتم، به اصطلاح نزدیک زمین، پرواز می‌کردم. بالاخره، بیرون از حرفه‌ام، اشخاص معدودی را می‌دیدم: ته‌مانده غم‌انگیزی را که از یکی دو رابطه کسالت‌آور به جا مانده بود حفظ می‌کردم. حتی گاه می‌شد که شبهایی را در رفاقت محض، بی‌آنکه به شهوت آمیخته شود، بگذرانم، با این تفاوت که چون به ملال خو گرفته بودم، به آنچه برایم می‌گفتند به زحمت گوش می‌دادم. کمی فربه شده بودم و توانستم بالاخره به خود بقبولانم که بحران به آخر رسیده است. تنها کاری که داشتم این بود که به انتظار پیری بمانم.

معدلک یک روز که یکی از رفیق‌هایم را به مسافرتی دعوت کرده بودم، بی‌آنکه به او بگویم که بدین طریق مداوایم را جشن می‌گیرم، خود را بر عرشه یک کشتی اقیانوس پیما و طبعاً بر روی عرشه فوقانی بافتم. ناگهان در وسط اقیانوس، که به رنگ آهن درآمده بود، نقطه سیاهی مشاهده کردم. بی‌درنگ روی برگرداندم و قلبم شروع به تپیدن کرد. وقتی خود را وادار کردم که از نو به آنجا نگاه کنم، نقطه سیاه

ناپدید شده بود. خواستم فریاد بزنم، ایلهانه کمک بطلبم، که دوباره آن را دیدم: یکی از آن تخته پارچه‌ای بود که کشیها در پشت سر خود بر جای می‌گذارند. معذک من نتوانسته بودم تاب دیدن آن را بیارم: فوراً به فکر غرقی افتاده بودم. آنگاه، بدون احساس طغیان، همچنان که آدمی تسلیم اندیشه‌ای می‌شود که با حقیقت آن از مدت‌ها پیش آشناست، فهمیدم آن فریاد که سالها پیش، در پشت سر من، بر روی رود سن طنین انداخته بود، قطع نشده است، بلکه همراه رودخانه به‌سوی آبهای دریای مانس ره سپرده و از طریق پهنه نامحدود اقیانوس، جهان را پیموده و آنجا انتظار مرا می‌کشیده تا روزی که با من روبرو شده است. این را هم فهمیدم که او همچنان بر روی دریاها و رودخانه‌ها و خلاصه در هر جایی که از آب نلغ تعمید من نشانی داشته باشد به انتظار من خواهد ماند. به من بگویید مگر ما اینجا بر روی آب نیستیم؟ بر روی آبی هموار، یکنواخت، بی‌پایان، که کرانه‌های خود را با کرانه‌های زمین درهم می‌آمیزد؟ چگونه می‌توان باور کرد که چند لحظه دیگر در آمستردام خواهیم بود؟ ما هرگز در این جام پهن‌اور تعمید نجات نخواهیم یافت. گوش کنید! آیا فریاد مرغان دریایی ناپیدا را نمی‌شنوید؟ اگر به‌سوی ما فریاد می‌کشند، ما را به چه کار می‌خوانند؟

ولی اینها همان مرغانند که آن روز روی اقیانوس اطلس فریاد می‌کشیدند. مرا می‌خواندند، همان روزی که من به‌طور یقین فهمیدم که شنا نیافته‌ام، که هنوز هم در این دام گرفتارم و باید با آن بسازم. زندگی انتخار آمیز تمام شد، اما خشم و نوحش هم به پایان رسید.

می‌بایست سر تسلیم فرود آورد و به مجرمیت خویش اعتراف کرد. می‌بایست در «فراموشخانه» زیست. راست است، شما آن دخمه را که به شکل حفرة زیرزمینی می‌ساختند و در فرون وسطی «فراموشخانه» می‌نامیدند نمی‌شناسید. معمولاً شما را برای همه عمر در آنجا فراموش می‌کردند. وجه تمایز این دخمه از دخمه‌های دیگر در اندازه‌های ماهرانه آن بود. ارتفاعش آنقدر نبود که زنداتی بتواند بایستد، عرضش هم آنقدر نبود که بتواند بخوابد. می‌بایست از ایستادن و خفتن دست بشوید و به حال خمیده زندگی کند. خواب، سقوط کردن بود و بیداری مجاله شدن. دوست عزیز، این کشف با همه سادگی‌اش به معنای واقعی کلمه نبوغ‌آمیز بود. همه روزه محکوم از طریق فشار ساکنی که مفاصلش را خشک می‌کرد، می‌آموخت که تفصیرکار است و بی‌گناهی در آن است که بتواند با شادمانی کش و فوس آید. آیا می‌توانید کسی را که به قلعه‌ها و عرشه‌های فوقانی خو گرفته است در چنین دخمه‌ای مجسم کنید؟ چه می‌گویید؟ می‌گویید که می‌توان در چنین دخمه‌ای زندگی کرد و بی‌گناه بود؟ احتمالش کم است، بسیار کم است! و الا پای استدلال من لنگ می‌شود. اینکه بی‌گناه مجبور شود با پشت خمیده زندگی کند فوضبه‌ای است که من یک لحظه هم حاضر نیستم به چند و چون آن بپردازم. به علاوه، ما نمی‌توانیم بی‌گناهی هیچ‌کس را تأیید کنیم، در صورتی که می‌توانیم به‌طور قطع مجرمیت همه کس را مسلم بدانیم. هر انسان گواهی است بر جنایت همه انسانهای دیگر. این است ایمان من، و امیدواری من. باور کنید، ادیان از لحظه‌ای که دم از اخلاق می‌زنند و با صدور

فرمان تهدید می‌کنند، به خطا می‌روند. برای خلق مجرمیت و مکافات احتیاجی به وجود خداوند نیست. همنوعان ما با کمک خود ما برای این کار کفایت می‌کنند. شما از روز داوری الهی سخن می‌گویید. اجازه بدهید که با کمال احترام به این حرف بپردازم. من بدون ترس و تزلزل در انتظار آن روزم: من چیزی را دیده‌ام که به مراتب از آن سخت‌تر است؛ من داوری آدمیان را دیده‌ام. برای اینها فرائض مخفیه وجود ندارد، حتی نیت خیر به پای جنایت گذاشته می‌شود. لاف‌ها شما دربارهٔ قفس تفاندازی که در همین اواخر ملتی آن را ابداع کرد تا ثابت کند که از همهٔ ملل روی زمین بزرگتر است چیزی شنیده‌اید؟ یک جعبه که با آجر می‌سازند و زندانی در آن می‌ایستد، ولی نمی‌تواند تکان بخورد. در محکمی که او را در صدف سیمانی‌اش محبوس می‌کنند تا به زیر چانه می‌رسد. بنابراین فقط چهره‌اش دیده می‌شود که هر نگاهبان به هنگام عبور اخلاط سینه‌اش را بر آن می‌افکند. زندانی، که در قفس خود به تنگنا افتاده است، نمی‌تواند چهرهٔ خود را پاک کند، گرچه مجاز است که البته چشمان خود را ببندد. بسیار خوب، دوست من، این از ابداعات انسانهاست. آنها برای خلق این شاهکار کوچک نیازی به خدا نداشته‌اند.

خوب؟ پس تنها فایدهٔ خداوند باید این باشد که بی‌گناهی را تضمین کند و من مذهب را بیشتر به صورت تشکیلات مفصلی می‌بینم که کارش شستن و سفید کردن است. به علاوه، همین‌طور هم بوده است، منتها برای مدتی کوتاه، یعنی فقط سه سال و تازه اسمش مذهب هم نبوده است. بعد از آن، صابون کم آمده است، بینی ما



کثیف است و متقابلاً دماغمان را پاک می‌کنیم. همه نادان و ابله‌بیم، همه تیره شده‌ایم، بر خود آب دهان بیفکنیم و به پیش! به سوی فراموشخانه بشتایم! تا ببینیم چه کسی زودتر آب‌دهن می‌افکند، همین. دوست عزیز، می‌خواهم راز بزرگی را برایتان فاش کنم. در انتظار داوری روز قیامت نمانید این داوری همه روزه روی می‌دهد. نه، چیز مهمی نیست، من در این رطوبت لعنتی کمی می‌لرزم. وانگهی، دیگر رسیدیم. همین جاست. اول شما بفرمایید. ولی خواهش می‌کنم باز هم کمی بمانید و مرا همراهی کنید. حرقم تمام نشده است، باید ادامه دهم. همین ادامه دادن دشوار است. راستی، می‌دانید که برای چه او را مصلوب کردند، همان کسی را که شما شاید در این لحظه درباره‌ او می‌اندیشید؟ خوب، دلایل بسیاری برای این کار وجود داشته. برای کشتن انسان همیشه دلایلی وجود دارد. اما، به عکس، توجیه زندگی او غیرممکن است. برای همین است که جنایت همیشه و بی‌گناهی فقط گاهی برای دفاع از خود وکلایی می‌یابد. ولی در کنار دلایلی که طی دو هزار سال به این خوبی برای ما اقامه کرده‌اند، برای آن احتضار موحش دلیل بزرگی وجود دارد، و من نمی‌دانم چرا آن را به این دقت از ما پنهان می‌کنند. دلیل حقیقی این است که او خود می‌دانسته است که کاملاً بی‌گناه نیست. گیریم که در مورد جنایتی که او را بدان متهم می‌کردند گناهکار نبود، ولی جنایات دیگری مرتکب شده بود ولو اینکه خود نمی‌دانست چیست. وانگهی آیا نمی‌دانست؟ آخر او خود سرمنشأ امر بود؛ حتماً درباره‌ کشتار بعضی بی‌گناهان چیزی شنیده بود. یعنی فرزندان یهود که قتل عام

شدند و حال آنکه او را پدر و مادرش در جایی مطمئن پنهان کرده بودند. آنها برای چه جانشان را از دست دادند؟ آیا جز به خاطر او بود؟ البته او چنین چیزی را نخواست بود. آن سربازان خون‌آلود آن کودکان شقه شده نقرت او را برمی‌انگیختند. ولی من اطمینان دارم که با طبیعتی که او داشت نمی‌توانست آنها را فراموش کند. و این اندوهی که در همه اعمالش به چشم می‌خورد آیا حرمان درمان‌ناپذیر آن کس نبود که طی شبهای دراز صدای راحیل<sup>۱</sup> را می‌شنید که بر کودکانش می‌گریست و از هر تسلائی سرباز می‌زد؟ ندیده در شب اوج می‌گرفت، راحیل فرزندانش را که برای او مرده بودند، می‌خواند، و او زنده بود!

با علم بر آنچه می‌دانست، با آشنایی کاملی که به احوال انسان داشت - آه! که باور می‌کرد که جنایت تنها در این نیست که دیگری را بکشی بلکه بیشتر در این است که خود زنده بمانی - روز و شب رودرروی جنایت بی‌گناه خویش، برای او بیش از حد دشوار بود که در حفظ وجود خویش بکوشد و به زیستن ادامه دهد. بهتر آن بود که کار را به آخر برساند، از خود دفاع نکند، بسپرد، تا دیگر تنها موجود زنده نباشد، تا به جای دیگری رود که شاید در آنجا از او حمایت شود. در آنجا از او حمایت نشد و او زبان به شکایت گشود و، برای اینکه موضوع خاتمه یابد، شکایتش هم حذف شد. بله، تصور می‌کنم صاحب سومین انجیل<sup>۲</sup> بود که برای نخستین بار اقدام به حذف

۱. Rachel، همسر مغلوب پیامبر - م.

۲. اشاره به باوریه که یکی از چهار کتاب انجیل را تألیف کرده است - م.

شکایت او کرد. «خداوند، چرا مرا وا گذاشتی؟» مگر نه این فریادی فتنه‌انگیز است؟ خوب، فیچیه‌ها به کار افتاد و وانگهی، توجه کنید که اگر لوقا چیزی را حذف نکرده بود کمتر کسی به آن توجه می‌کرد؛ به هر حال جایی به این بزرگی را نمی‌گرفت. بدین ترتیب، سانسور همان چیزی را که نمی‌کند به فریاد بلند اعلام می‌دارد. نظام جهان نیز متناقض است.

اما به هر حال او، همان که دستخوش سانسور قرار گرفت، نتوانست ادامه دهد. و من می‌دانم، دوست عزیز، که چه می‌گویم. زمانی بود که نمی‌دانستم چگونه خود را از این لحظه به لحظه بعد برسانم. بلی، می‌توان در این جهان جنگ کرد، ادای عشق را درآورد، همسوع خود را شکنجه داد، در روزنامه‌ها خودی نمود، یا ساده‌تر از اینها در حال بافتن از همسایه خود بد گفت. اما، در پاره‌ای موارد، ادامه دادن، فقط ادامه دادن، مافوق قدرت بشر است. و او مافوق بشر نبود، این را یاور کنید. درد احتضار خود را فریاد کشید و برای همین است که من او را دوست دارم، آن دوست عزیزی را که ندانسته مرد. بدبختی اینجاست که ما را تنها گذاشت تا، هر چه بادا باد، ادامه دهیم، حتی اگر در فراموشخانه لانه کنیم و آنچه او می‌دانست ما هم به نوبه خود بدانیم اما نتوانیم کاری را که او کرد بکنیم و همچون او بمیریم. البته سعی کرده‌اند که از مرگ او کمی کمک بگیرند. آخر، گفتن این کلام فال بر نبوغ بود: «شما چندان جلوه‌ای ندارید، خوب، این واقعیت است. پس به شرح و تفصیل نمی‌پردازیم! یکبار به بالای صلیب تماشای می‌کنیم!» ولی حالا بسیاری از کسانی که بر سر صلیب

سقوط / ۱۳۷

می‌روند فقط برای اینکه از فاصله دورتر مردم آنها را ببینند، حتی اگر برای این کار لازم باشد کسی را که از مدتها پیش در آنجا مانده است اندکی لگدمال کنند. بسیار کسان تصمیم گرفته‌اند که از سخاوت صرف‌نظر کنند تا به احسان پردازند. آه از این بی‌عدالتی، این بی‌عدالتی که در حق او روا داشتند و دل مرا از درد به هم می‌فشارد! شروع شد، باز هم به سرم زد، گویی در دادگاه خطابه دفاعیه می‌خوانم. مرا ببخشید، بدانید که من هم دلایلی دارم. مثلاً، چند کوجه آن‌سوتر، موزه‌ای است که آن را «عیسی مسیح در زیر شیروانی» می‌نامند. در آن زمان اموات را به جای زیرزمین در زیر شیروانی جای می‌دادند. چاره چه بود؟ در اینجا طغیان آب زیرزمینها را فرا می‌گیرد. ولی خیالتان آسوده باشد، امروزه عیسای آنها نه در زیر شیروانی و نه در زیرزمین است. آنها او را بر نیمکت قضات در عمق دل خود نشاندند و ضربه‌ها را فرود می‌آورند، مدام داوری می‌کنند، به نام او داوری می‌کنند. او یا زن زانیه به مهربانی سخن می‌گفت: «من هم تو را محکوم نمی‌کنم!» و با اینهمه، آنها محکوم می‌کنند، آنها هیچ‌کس را عفو نمی‌کنند. به نام مسیح حسابت را می‌رسیم. مسیح؟ دوست من، او چنین انتظاری نداشت. او فقط می‌خواست که مردم دوستش بدارند، همین. البته مردمانی هستند، حتی در میان مسیحیان، که دوستش دارند. ولی آنها انگشت‌شمارند. وانگهی او خود این نکته را از پیش دریافته بود، اهل طنز و نکته‌سنجی بود. «بی‌پرا»، همان بی‌پر

۱. Saint-Pierre، با «پترس رسول» از خواریون مسیح شب آخر مسیح به او گفت که قبل از آنکه حروس من بحر بخواست تو سه بار مرا آنگاه می‌کسی و چنین شد - م

ترسو که منکر شناختن او شده: «من این مرد را نمی‌شناسم... نمی‌دانم منظور تو چیست؟... و الباقی» واقعاً که از حد گذرانده بود. مسیح در اینجا یکی جناس لفظی به کار می‌برد: «بر روی این سنگ من کلیسایم را بنا خواهم کرد.»<sup>۱</sup> فکر نمی‌کنید که طنز از این بیشتر نمی‌شود؟ ولی نه، آنها باز هم ذوق می‌کنند! «دیدید! خودش گفت!» واقعاً هم خودش گفته بود، او به خوبی این مسئله را می‌شناخت. و بعد از آن برای همیشه رفت و آنها را باز گذاشت تا حکم دهند و محکوم کنند. به زبان حکم عفو و در دل رأی محکومیت می‌دهند.

زیرا نمی‌توان گفت که دیگر ترحم وجود ندارد. نه، خدای بزرگ، ما همه‌اش از رحم سخن می‌گوییم. منتها دیگر کسی را تبرئه نمی‌کنیم. بر روی جنازه بی‌گناهی، قضات وول می‌خورند. قضاتی از همه جور، از هواداران مسیح و از معاندان مسیح، که تازه هر دو دسته یکی هستند و در فراموشخانه به هم دست آشتی داده‌اند. زیرا تنها نباید به مسیحیان حمله کرد، دیگران هم در این کار دخیلند. می‌دانید که در این شهر یکی از خانه‌هایی که دکارت را در خود جای داده بود چه شده است؟ آسایشگاه دیوانگان! بله، جنون و شکنجه به صورت همگانی درآمده است. طبیعتاً ما هم تاگزیریم که در این بازی شرکت کنیم. شما قطعاً ملتذت شده‌اید که من به هیچ چیز ابقا نمی‌کنم و می‌دانم که شما هم مثل من می‌اندیشید. بنابراین چون همه داوریم،

۱ این بزرگ در ضمن آنکه اسم است معنی «سنگ» هم می‌دهد (پطرس رسول پایه گذار کلیسای کاتولیک است). می‌گویند که مسیح با اندکی عسارت فوق این نکته را پیشگویی کرده

پس هر یک در مقابل دیگری تفصیرکاریم. همه به شیوهٔ ردیالاتهٔ خود مسیحیم و، بی آنکه خود بدانیم، یک به یک مصلوب شده‌ایم. لاف‌ل مصلوب می‌شدیم اگر که من، کلمانس، طریق نجات، تنها راه‌حل و خلاصه حقیقت را نیافته بودم...

نه، دوست عزیز، سختم را همین‌جا قطع می‌کنم، بیمی نداشته باشید! وانگهی، هم‌اکنون شما را ترک می‌کنم، این خانهٔ من است، چه توقع دارید؟ در تنهایی، وقتی حسنگی هم به آن اضافه شود، انسان به آسانی خود را پیغمبر می‌انگارد. من هم در چنین وضعی هستم، به صحرایی از سنگ و مه و آبهای گندیده پناه آورده‌ام. پیامبری تویی برای دورانی حقیر، الیاسی بدون مسیح<sup>۱</sup>، اشباع شده از تب و الکلی، تکیه داده بر این در موربان‌زده، انگشت به سوی آسمانی ابری بلند کرده، در حالی که بر مردمانی بدون قانون که تحمل هیچ قضاوتی را ندارند، لعنت می‌فرستد. زیرا، دوست بسیار عزیز، آنها تحمل قضاوت را ندارند، و مسئله همین است. آن کسی که از قانونی پیروی می‌کند، از قضاوتی که او را در نظامی که به آن معتقد است فرار دهد وامنه ندارد. ولی بالاترین عذابهای بشر این است که بدون قانون محاکمه شود. و ما به همین عذاب گرفتاریم. قضات، که لجام از آنها برداشته‌اند، افسارگسیخته به حکم تصادف می‌نازند و دو لقمه یکی می‌کنند. حالا مگر نه این است که باید بکوشیم تا از آنها تندتر بنازیم؟

۱. الیاس یا ایلیا (Elijah) از انبیای یهود است. در آخرین باب کتاب «عهد حزقی» پیشگویی شده است که این پیامبر پیش از ظهور مسیح خواهد آمد و فرا رسیدن مسیح را بشارت خواهد داد. ... م.

اینجاست که گن فیکون می‌شود پیامبران و شفادهندگان فزونی می‌یابند، شتاب می‌کنند که تا زمین از ساکنانش خالی نشده است با قانونی خوب و یا سازمانی کامل از راه برسند. خوشبختانه من رسیده‌ام! من پایانم و آغازم، من قانون را بشارت می‌دهم. خلاصه من قاضی نائیم.

بله، بله، فردا به شما می‌گویم که این حرفه دلپسند عبارت از چیست. شما پس فردا از اینجا می‌روید، بنابراین باید شتاب کنیم. اگر میل دارید، به خانه من بیایید. سه بار زنگ بزنید. شما به پاریس برمی‌گردید؟ پاریس دور است، پاریس زیباست، من فراموشش نکرده‌ام. غروبهایش را تقریباً در همین موقع سال به خاطر می‌آورم. شب، خشک و خش‌خش‌کنان، بر بام خانه‌ها که از دود به رنگ آبی درآمده‌اند فرو می‌افتد. شهر با صدایی خفه می‌غرد، رودخانه گوپی در خلاف مسیر خویش ره می‌سپرد. در این وقت بود که من در کوچه‌ها سرگردان می‌شدم. آنها هم، حالا، سرگردانند، من می‌دانم! آنها سرگردانند، حال آنکه وانمود می‌کنند که به سوی زن خسته و خانه دلگیر خود می‌شتابند... آه! دوست من، آیا می‌دانید موجود تنها که در شهرهای بزرگ سرگردان است چه حالی دارد؟...

از اینکه خوابیده شما را می‌پذیرم خجلم. چیز مهمی نیست، کمی تب دارم که آن را با «ژنیور» مداوا می‌کنم. من به این حمله‌های بیماری عادت کرده‌ام. خیال می‌کنم تب‌نویه است که وقتی پاپ بودم دچارش شدم. نه، فقط نیمی از آنچه گفتم شوخی است. می‌دانم چه فکر می‌کنید: خیلی دشوار است که در آنچه من می‌گویم راست را از دروغ تمیز داد. اقرار می‌کنم که شما حق دارید، خود من هم... ملاحظه کنید، یکی از اطرافیان من مردم را به سه دسته تقسیم می‌کرد: کسانی که ترجیح می‌دهند هیچ‌گونه سرّ‌نشان نداشته باشند تا اینکه مجبور شوند دروغ بگویند، کسانی که دروغ گفتن را به این ترجیح می‌دهند که هیچ‌گونه سرّ‌نشان نداشته باشند و کسانی که دروغ و سرّ‌نشان هر دو را دوست می‌دارند. من می‌گذارم تا شما هر کدام را که به من بهتر می‌برازد خود انتخاب کنید.

وانگهی، چه اهمیتی دارد؟ آیا دروغ سرانجام انسان را به راه حقیقت نمی‌کشاند؟ و داستانهای من، خواه راست و خواه دروغ، آیا همه به یک سرانجام نمی‌رسند و آیا همه آنها معنای واحدی ندارند؟ پس چه پاک که راست با ناراست باشند اگر چنانچه در هر دو مورد بر آنچه من بوده‌ام و بر آنچه من هستم دلالت کنند؟ گاه تشخیص باطن



کسی که دروغ می‌گوید از کسی که راست می‌گوید آسانتر است. حقیقت همچون روشنایی چشم را کور می‌کند. دروغ، برعکس، همچون آفتابی که در حال برخاستن یا فرو خفتن است به همه چیز جلوه می‌بخشد. به هر صورت، هر طور دل‌تان می‌خواهد حساب کنید، ولی من زمانی در اردوگاه اسیران به مقام پاپی منصوب شده بودم. خواهش می‌کنم، بنشینید. شما به این اتاق نگاه می‌کنید. درست است که خالی است، ولی تمیز است. یک تابلو از «ورمی بر»<sup>۱</sup> نه اتالی در آن هست و نه دیگ و دیگری و نه حتی کتابی. من مدتهاست که مطالعه را کنار گذاشته‌ام. آن‌وقت‌ها خانهاام پر از کتابهایی بود که نیمه‌کاره خوانده بودم. این کار به همان اندازه نفرت‌آور است که عمل آن مردمی که لقمه‌ای از قوطی جگر غاز برمی‌دارند و بقیه‌اش را به دور می‌افکنند. وانگهی، من فقط اعترافات را دوست دارم و نویسندگان این قبیل کتابها مخصوصاً برای این می‌نویسند که اعتراف نکنند و چیزی از آنچه می‌دانند نگویند. وقتی ادعا می‌کنند که می‌خواهند حقایق را فاش کنند، درست همان موقع است که باید برحذر بود، چون می‌خواهند جنازه را بزرگ کنند. باور کنید که من زرگرم. بنابراین کار را همان‌جا فیصله دادم. دیگر نه کتابی و نه شیء زائدی. فقط اشیاء ضروری، تمیز و براق، مانند نابوت. به‌علاوه با این تختخوابهای سفید هلندی و ملافه‌های پاک و بی‌لک، چنان است که گویی از هم اکنون مرده‌انسان را در کفن نهاده و با پاکی و طهارت تدفین کرده‌اند.

۱. Vermeer، نقاش هلندی (۱۶۳۲-۱۶۷۵) - م.

برای شنیدن ماجرای دوره پای من کنجکاو شده‌اید؟ می‌دانید، از همین وقایع عادی است. آیا خوانایی دارم که درباره‌اش حرف بزنم؟ بله، به نظرم که تب پایین آمده است. مدت زیادی از آن می‌گذرد. در افریقا بود، جایی که از برکت آقای رومل<sup>۱</sup> آتش جنگ در آن شعله می‌کشید. نه، خیالتان آسوده باشد، من داخل در جنگ نبودم. تازه از جنگ اروپا کناره گرفته بودم. البته، جزو بسیج‌شدگان بودم، ولی میدان جنگ را ندیدم. از یک جهت، افسوس می‌خورم. شاید این بسیاری از چیزها را تغییر می‌داد. ارتش فرانسه در جبهه نیازی به من نداشت. فقط از من خواست که در عقب‌نشینی شرکت کنم. بعد از آن من پاریس را دوباره دیدم و آلمانیها را. نهضت مقاومت که تازه از آن سخن می‌رفت کمی مرا به وسوسه انداخت. تقریباً در همان ایام بود که من به سبزه‌پرستی خود پی بردم. لبخند می‌زنید؟ اشتباه می‌کنید، من این احساس را در یکی از راهروهای متروی زیرزمینی پاریس پیدا کردم. سگی در راهروهای بیچ در بیچ سرگردان شده بود. سگی بزرگ با پشمهای زیر و یک گوش بریده و چشمهای شادان که جست و خیز می‌کرد و ساق پای رهگذران را بو می‌کشید. من سگها را با محبتی قدیمی و پابرجا دوست می‌دارم. آنها را دوست دارم چون همیشه می‌بخشایند. سگ را صدا زدم، مردد ماند، ولی آشکارا تسلیم شده بود. در چند متری منابل من می‌رفت و قسمت عقب بدنش را با هیجان تکان می‌داد. در این لحظه، یک افسر جوان آلمانی که با

۱ Remmel، مارشال معروف آلمانی، در جنگ دوم جهانی - م

چالاکي قدم برمی داشت از کنار من رد شد. وقتی به نزدیک سگ رسید، سرش را توازش کرد. حیوان بی آنکه تردیدی نشان دهد با همان شور و هیجان به دنبال او رفت و به همراه او از نظر ناپدید شد. از کینه و خشمی که نسبت به سرباز آلمانی حس کردم، مجبور شدم اعتراف کنم که عکس‌العمل ناشی از میهن پرستی بوده است. اگر سگ به دنبال یک غیرنظامی فرانسوی رفته بود من حتی به فکر این موضوع نمی افتادم. برعکس، حالا پیش خود مجسم می کردم که این حیوان دوست داشتنی در یک هنگ آلمانی به صورت وسیله سرگرمی درخواهد آمد و از این فکر به خشمی عجیب دچار می شدم. بدین ترتیب، نتیجه آزمایش قانع کننده بود.

به قصد آنکه درباره نهضت مقاومت اطلاعاتی به دست آورم، به جنوب فرانسه رفتم. ولی وقتی رسیدم و کسب اطلاع کردم، به تردید دچار شدم. این اقدام به نظر من کمی دیوانه وار و راستش را بخواهید شاعرانه و قهرمانی آمد. مخصوصاً تصور می کنم که فعالیت زیرزمینی نه با مزاج من سازگار است و نه با علاقه‌ای که به قله‌های کوهستانی داشتم. به نظرم می رسید که از من می خواهند تا در یک سردابه شبها و روزهای متوالی قالی بیافم، در انتظار آنکه موجوداتی خشن و وحشی بیایند و مرا از آنجا برانند و نخست آنچه را رشته‌ام پنبه کنند و بعد مرا به درون سردابه دیگری بکشانند و تا سر حد مرگ کتک بزنند. من کسانی را که تن به این دلاوری اعماق زمین می دادند ستایش می کردم، ولی نمی توانستم از آنان پیروی کنم.

پس به افریقای شمالی رفتم، با این نیت مبهم که خود را به لندن

برسانم. ولی در افریقا وضع روشن نبود. به نظر من، گروههای مخالف هر کدام به سهم خود حق داشتند و من با سماجت در همان وضع باقی ماندم. از قیافه تان پیدا است که می‌پندارید من از این جزئیاتی که مفهومی دارند، به سرعت می‌گذرم. بسیار خوب، فرض کنیم که چون شما را برحسب ارزش حقیقتان سنجیده‌ام، از آنها به سرعت می‌گذرم تا توجهتان را بیشتر به طرفشان جلب کنم. به هر حال در آخر کار به کشور تونس رسیدم که در آنجا دوستی مهربان برایم کاری یافته بود. این دوست زنی بود بسیار زیبرک و باهوش که دست‌اندر کار سینما بود. من در پی او به شهر تونس رفتم و فقط پس از پیاده شدن قوای متفقین در الجزایر، طی روزهای بعد بود که من به حرفه حقیقی او پی بردم. در آن موقع او به وسیله آلمانیها دستگیر شد و من هم بی‌آنکه خود بخواهم توفیق شدم. نمی‌دانم چه بر سر او آمد. در مورد من هیچ خشونت‌ی به کار نرفت و من بعد از دلهره بسیار فهمیدم که این به خصوص یک اقدام احتیاطی بوده است. در نزدیکی طرابلس مرا روانه اردوگاهی کردند که در آنجا انسان از تشنگی و برهنگی بیشتر رنج می‌کشید تا از رفتار خشونت‌بار. وصف آنجا را نمی‌کنم. ما فرزندان این نیمه قرن برای تجسم چنین مکانهایی احتیاج به تروح و وصف نداریم. صد و پنجاه سال پیش مردم برای دریاچه‌ها و جنگلها دچار تأثرات شاعرانه می‌شدند. امروزه ما برای دخمه زندانها غزل می‌سراییم. بنابراین من به شما اعتماد می‌کنم. فقط چند نکته را بر آن بیفزایید: گرما، آفتابی که مستقیم می‌تابد، مگس، شن، فقدان آب. با من یک جوان فرانسوی بود که ایمان مذهبی داشت. بله، واقعاً

به داستان پریان می ماند. به عبارت دیگر، مردی بود از نوع دوگکلن<sup>۱</sup>. برای جنگیدن از فرانسه به اسپانیا رفته بود. در آنجا ژنرال کاتولیک<sup>۲</sup> او را دستگیر کرده و به زندان انداخته بود. از مشاهده اینکه در اردوگاههای فرانکو، اگر جسارت نشود، بخود ولوبیا هم مورد تقدیس و تبرک کنسای روم قرار می گیرد دچار غم بزرگی شده بود. آسمان درخشان قاره آفریقا - که بعداً به آنجا افتاده بود - و فرصتها و فراغتهای اردوگاه هیچ کدام او را از این اندوه نجات نداده بود. اما تفکراتش، همچنان که آفتاب سوزان، او را اندکی از حال طبیعی خارج کرده بود. یک روز که ما، در حدود ده دوازده مرد، در زیر چادری که سرب مذاب بر آن جاری بود و در میان مگسها، نفس نفس می زدیم، او از نو بر ضد فرانکو - که او را درومی<sup>۳</sup> می نامید - زبان به مذمت گشود. با قیافه ای سرگشته و ریشی که از چند روز پیش نتراشیده بود به ما می نگریست. بالاتر برهنه اش از عرق پوشیده بود. انگشتانش روی شستنیهای دنده هایش - که آشکارا دیده می شد - ضروب می گرفت. به ما اعلام کرد که پاب دیگری لازم است تا، به جای اینکه بر اورنگ سلطنت دعا بخواند، در میان تیره بختان زندگی کند، و هر چه زودتر بهتر. سرش را تکان می داد و با نگاهی پریشان به ما می نگریست و تکرار می کرد که «بله، هر چه زودتر! بعد تا گهان آرام

۱. Duguesclin، از بزرگترین سرداران و جنگجویان فرانسه در قرن چهاردهم که دشمنان فرانسه را از داخل خاک فرانسه راند و در بیرون فرانسه، خاصه در اسپانیا، به فتوحات بزرگی مآلی آمد - م

۲. مقصود ژنرال فرانکو دیکتاتور اسپانیاست. - م

شد و با صدایی خسته و افسرده گفت که باید پاپ را از میان ما انتخاب کرد، مردی کامل را با همهٔ رذائل و فضائلش برگزید، و با او بیعت کرد، فقط با این شرط که بپذیرد تا در دل خویش و در دل دیگران، دردهای مشترک ما را زنده ندارد. گفت: «در میان ما کیست که ضعفهای اخلاقی بیشتری دارد؟» من به شوخی انگشتم را بلند کردم و تنها کسی بودم که این کار را کردم. «خوب، ژان بانیهست برای این کار مناسب است.» نه، این را نگفتم، زیرا که آن موقع من نام دیگری داشتم. لاف‌ها را داشتم که خود را برگزیدن، چنانکه من کرده بودم، نیز حاکی از بالاترین فضیلت است، و پیشنهاد کرد که مرا انتخاب کنند. دیگران به حکم شوخی، و معذک با حالتی که رنگ جدی داشت، پذیرفتند. حقیقت آن است که دوگکلن ما را تحت تأثیر قرار داده بود. گمان می‌کنم که خود من چندان به خنده نیفتاده بودم. اولاً فکر می‌کردم که آن پیغمبر کوچک حق دارد و ثانیاً آفتاب و کارهای طاقت‌فرسا و نزاع بر سر آب باعث شده بود که ما وضع روحی خوبی نداشته باشیم. به هر حال، من طی هفته‌های متوالی وظیفهٔ پاپیم را با جدیتی روزافزون انجام دادم.

این وظیفه چه بود؟ در حقیقت، من چیزی مانند رئیس گروه یا منشی زندان بودم. به هر حال، دیگران و حتی کسانی که ایمان نداشتند به اطاعت از من خو گرفتند. دوگکلن رنج می‌برد و من رنج او را اداره می‌کردم. آنگاه دریافتم که پاپ بودن این قدر هم که تصور می‌رود آسان نیست. و این نکته را دبروز هم، بعد از آنکه دربارهٔ قضایات، همان برادرانمان، یا شما به تحقیق گفتگو کردم دوباره به خاطر

آوردم. در اردوگاه، مشکل بزرگ تقسیم آب بود. گروههای سیاسی یا مذهبی دیگری تشکیل شده بود که هر کدام به نفع رفقای خود کار می‌کردند. من هم مجبور شدم که تسهیلاتی برای رفقای خود فراهم کنم، که این خود در حکم تبعیض بود. ولی در میان خودمان هم نتوانستم تساوی کامل برقرار کنم. برحسب وضع و حال رفقایم یا کارهایی که می‌بایست انجام دهند، یکی را بر دیگری ترجیح می‌دادم. پاور کنید که این تبعیضات کار را به جای باریک می‌کشاند. اما به‌طور قطع من خسته‌ام و دیگر میل ندارم که درباره این دوران بیندیشم. فقط این را بگویم که من روزی این سفره را برچیدم که آب رفیقی را که در حال نزع بود نوشیدم. نه، دوگکلن نبود، گمان می‌کنم که او قبلاً مرده بود؛ آخر بیش از اندازه به خود محرومیت می‌داد. از آن گذشته، اگر او زنده بود، به خاطر محبتی که به او داشتم، مقاومت بیشتری می‌کردم. زیرا من او را دوست می‌داشتم، بله، او را دوست می‌داشتم، لاف‌ل این‌طور فکر می‌کنم. ولی مسلم این است که من آب را نوشیدم، در حالی که خودم را این‌طور قانع می‌کردم که دیگران به من بیش از او، که به هر صورت خواهند مرد، نیاز دارند و باید که من خودم را برای آنان حفظ بکنم. دوست عزیز، به این ترتیب است که، در زیر آفتاب مرگ، امپراتورهای و کلیساها به وجود می‌آیند. و برای اینکه گنار دیروزم را کمی اصلاح کنم، اندیشه والایی را که به هنگام بحث از همه اینها به خاطرم خطور کرد و اکنون حتی دیگر نمی‌دانم که آنها را در واقعیت یا در خواب دیده‌ام، برایتان می‌گویم. اندیشه والایی من این است که باید پاپ را بخشود. ابتدا برای اینکه او بیش از هر کس دیگر به این

سقوط / ۱۴۹

بخشایش نیاز دارد و بعد برای اینکه تنها به این طریق می توان خود را بالاتر از او قرار داد...

آها آیا در خانه را خوب بسته اید؟ بله؟ خواهش می کنم که برای اطمینان خاطر سری به آن بزنید. مرا ببخشید، من عقده چفت و بست دارم. وقتی می خواهم بخوابم، هرگز مطمئن نیستم که آیا چفت در را بسته ام یا نه. هر شب باید از جا برخیزم و به آن سرکشی کنم. انسان از هیچ چیز اطمینان ندارد، این را قبلاً هم برایتان گفته بودم. تصور نکنید که اضطراب من در مورد چفت و بست ناشی از عکس العمل مالکی است که نگران اموال خویش است. سابقاً من در آپارتمان و اتومبیلم را قفل نمی کردم. پولهایم را پنهان نمی کردم و به اموال دلبستگی نداشتم. راستش را بخواهید، من از آنچه داشتم شرم می کردم. گاه می شد که به متنگام بحث در محافل با قاطعیت فریاد بکشم: «آقایان، مالکیت جنایت است!» چون بزرگواریم به حدی نبود که اموال را با فقیری که واقعاً استحقاقش را داشته باشد تقسیم کنم، آنها را در اختیار دزدان احتمالی می گذاشتم، به این امید که بی عدالتی را با تصادف جبران کنم. به علاوه، امروز من مالک هیچ چیز نیستم. بنابراین نه برای امنیت بلکه برای خودم و حضور ذهنم نگرانم. همچنین می خواهم که مداخل دنیای کوچک و فروسته ای که من سلطان و پاپ و قاضی آن هستم کاملاً مسدود باشد.

راستی، خواهش می کنم اگر زحمت نباشد در این گنجی را باز کنید. این تابلو، بله، نگاهش کنید، آن را نمی شناسید؟ این تابلوی «قضات پاکدامن» است. بکه نخوردید؟ نکند در معلومات شما نقطه ضعفی



وجود دارد؟ معذک، اگر روزنامه‌ها را خوانده باشید به خاطر می‌آورید که به سال ۱۹۳۴ در «گان»<sup>۱</sup> یکی از نقوش کتیبه معروف «وان ایک»<sup>۲</sup>، موسوم به «بره خدایه از کلیسای بزرگ سن یاون»<sup>۳</sup> بوده شد. این تابلو «قضات پاکدامن» نامیده می‌شد و قضاتی را نشان می‌داد که سوار بر اسب برای پرستش بره خدای<sup>۴</sup> آمده بودند. به جای آن، تابلوی دیگری گذاشته‌اند که با مهارت و استادی از روی تابلوی اصلی تقلید شده است، زیرا تابلوی اصلی هرگز به دست نیامد. خوب، این همان است. نه، من در این بیان هیچ‌کاره‌ام. یکی از مشتریان مکزیکوسیتی، که شما آن شب او را دیدید، در حال مستی، در مقابل یک بطرجین، آن را به گوریل فروخت. من اول به رفیقمان پیشنهاد کردم که آن را در محل مناسبی آویزان کند و مدتهای مدید، در حالی که در سراسر دنیا قضات پارسای ما را جستجو می‌کردند، آنها در بالای سر میخواران و حامیان فواحش در جایگاه رفیع خویش جلوه می‌فروختند. بعد به تقاضای من گوریل آن را به صورت امانت در اینجا گذاشت. از این کار دلخور بود، ولی وقتی موضوع را برایش تشریح کردم، ترسید و رضا داد. از آن به بعد، این قضات محترم تنها همشین من‌اند. مشاهده کردید که آنجا، در بالای پیشخان، چه خلایق برجا گذاشته‌اند.

۱. Gand، از شهرهای بلژیک، واقع در ناحیه «فلاتر» - م

۲. Jan Van Eyck، نقاش هلندی (۱۳۹۰-۱۴۴۱) - م

Saint-Bavon - م

۳. Agneau Mystique، کتابه از عیسی مسیح است که چون بره‌ای پاک و بی‌گناه بود - م

چرا من این تابلو را مسترد نداشتم؟ آه، آدا عکس العمل شما پلیس مآبانه است. بسیار خوب، من به شما همان جوایی را می‌دهم که به بازپرس خواهم داد (البته اگر روزی کسی خبردار شود که این تابلو به اتاق من راه یافته است). برای اینکه اولاً تابلو متعلق به من نیست، بلکه مال صاحب مکزیکوسینی است، که به همان اندازه اسقف آگانه استحقاق تملکش را دارد. ثانیاً از میان کسانی که از مقابل دره خداه رژه می‌روند هیچ‌کس نمی‌تواند اصل را از بدل تشخیص دهد و در نتیجه، از گناه من به کسی ضروری نمی‌رسد. ثالثاً به این طریق من بفری می‌یابم، زیرا قضات دروغینی در معرض ستایش جهانیان قرار گرفته‌اند و تنها منم که قضات راستین را می‌شناسم. رابعاً شاید من سعادت آن را بیابم که روانه زندان شوم، و این فکر از بعضی جهات فریبنده است. خامساً این قضات به ملاقات بره می‌روند، و حالا دیگر نه بره‌ای وجود دارد و نه بی‌گناهی، و در نتیجه دزد زبردستی که این تابلو را ربوده آلت عدل ناشناخته‌ای بوده است که مخالفت کردن با آن شایسته نیست. دلیل آخر آنکه به این ترتیب ما برطبق نظام امور رفتار می‌کنیم. حال که عدالت بالمره از بی‌گناهی جدا شده است، این یک بر صلیب و آن یک در گنجه است. من آزادم که بر حسب معتقداتم کار کنم. می‌توانم با وجدانی آسوده به حرفه دشوار قاضی نائب پردازم، که بعد از آنهمه تلخکامیها و تناقضها در آن حرفه جا افتاده‌ام و حال که شما از اینجا می‌روید، وقت است که درباره‌اش سخن بگویم.

ابتدا اجازه بدهید که من برخی‌ها را آسوده‌تر نفس بکشم. آه که چه

خسته‌ام! قضایم را در گنجی بگذارید و در گنجی را هم قتل کنید. متشکرم. من در همین لحظه نیز کار قاضی تائب را انجام می‌دهم. معمولاً دفتر کار من در مکزیکو سیتی است، ولی ذوق و علاقه سرشار، در بیرون از محل کار هم، انسان را به فعالیت وامی‌دارد. حتی در بستر، حتی در حال تب من باز به کار می‌پردازم. وانگهی، این حرفه‌ای نیست که آن را به کار بگیرد، بلکه آن را در هر لحظه همچون هوا استنشاق می‌کنند. در واقع خیال نکنید که من طی این پنج روز، یعنی چنین طولانی را تنها برای لذت دنبال کردم، نه. سابقاً آن قدر حرفه‌ای بیهوده زده‌ام که حالا دیگر کافی باشد. حال در بحث هدفی را دنبال می‌کنم. مسلماً هدفم این است که صدای خنده‌ها را خاموش کنم و خودم را از قضاوت برکنار دارم، گرچه به ظاهر هیچ‌گونه راه‌هایی هم نیست. مگر بزرگترین مانع‌رهای ما این نیست که اول از همه خودمان خودمان را محکوم می‌کنیم؟ پس، برای شروع کار باید، بدون تمیز و تبعیض، محکومیت را بر همه‌کس تعمیم دهیم، تا از هم‌اکنون از قدرت آن بکاهیم.

اصل کلی من در آغاز این است که هرگز برای هیچ‌کس عذری نیست. من نیت خیر و اشتباه قابل‌تحسین و لغزش زودگذر و قرائن مخففه را منکوم. در مسلک من کسی را تبرک نمی‌کنند، کسی را مورد آموزش قرار نمی‌دهند. فقط به‌سادگی، جمع می‌بندند، و سپس: «صورت حسابتان این است: شما هرزه‌اید، و قبیحید، افسانه‌پرستید، همجنس‌یازید، هنرمندید و غیره.» به همین سادگی، به همین خشکی. از این‌رو من در فلسفه هم مانند سیاست، طرفدار نظری

هستم که منکر بی‌گناهی انسان باشد و طرفدار عملی هستم که با او به گونهٔ مقتصر رفتار کند. و بدین ترتیب، دوست بسیار عزیز، ملاحظه می‌کنید که من پیرو هوشمند عبودیت و بردگی بشرم.

راستش را بخواهید، بدون بردگی، راه‌حل نهایی وجود ندارد. من خیلی زود به این نکته پی بردم. پیش از آن جز آزادی کلمه‌ای بر زبان نداشتم. هنگام صرف صبحانه، آن را روی نان و کره‌ام می‌مالیدم، سراسر روز آن را در دهان می‌خاییدم، نفسی که به جهان می‌دمیدم از آزادی خوش و با طراوت بود. من این شاه‌کلمه را بر فرق سر هر کس که با من به مخالفت برمی‌خاست می‌گوییدم، من آن را در خدمت امیال و قدرتم نهاده بودم. در بستر، در گوش خواب رفتهٔ هم‌خوابه‌هایم، آن را زمزمه می‌کردم، به من کمک می‌کرد تا آنها را رها کنم. من آن را به آهستگی... بس است، به هیجان می‌آیم و حساب از دستم به در می‌رود. از این گذشته، گاه برایم پیش آمده است که از آزادی استفاده‌های بی‌غرضانه‌تری کنم، و حتی، ساده‌لوحیم را ببینید، دو یا سه بار به دفاع از آن برخیزم، البته نه بدان حد که تا پای مرگ پیش روم، ولی به هر حال به مخاطراتی چند تن در داده‌ام. این بی‌باکیها را بر من ببخشایید: نمی‌دانستم که چه می‌کنم. نمی‌دانستم که آزادی پاداش نیست، نشان لیاقت هم نیست که به افتخارش با شاهپانی جشن بگیرند. به علاوه هدیه هم نیست، یک جعبه شیرینی که به شما لذت‌های چشایی ببخشد. اوه، نه، برعکس، اعمال شاقه است، دو استقامت است که در تنهایی کامل طی می‌شود و جان را از خستگی به لب می‌رساند. نه شواهی در کار است و نه یارانی که

جامه‌هایشان را بلند کنند و با لطف و مهربانی به تو بنگرند. تنها در تالاری غم‌زده، تنها در جایگاه مجرمان، در مقابل قضات ایستاده‌ای و باید به تنهایی در برابر شخص خود و قضاوت دیگران تصمیم‌گیری. در انتهای هر آزادی، حکم دادگاهی هست؛ برای همین است که بار آزادی پر دوش سنگینی می‌کند، مخصوصاً هنگامی که تب داری، یا در رنجی، یا هیچ‌کس را دوست نداری.

آه! دوست عزیز، باری کسی که تنهاست، نه خدایی دارد و نه اربابی، سنگینی روزها وحشتناک است. از این رو، حال که خدا از مُد افتاده است باید برای خود اربابی برگزید. وانگهی آن کلمه دیگر مفهوم ندارد، ارزش ندارد که به خاطرش کسی را برنجانی. حکمای اخلاقی ما را در نظر بگیرید که این همه جدی‌اند و به همین نوع خود و به همه چیز عشق می‌ورزند. میان وضع زندگی آنها با وضع زندگی یک نفر مسیحی حد فاصلی نیست، جز اینکه آنها در کلیسا موعظه نمی‌کنند. به نظر شما چه چیز مانع گرویدن آنها به مذهب است؟ شاید احترام، احترام به انسانیت، بله، ملاحظه از حرف مردم. نمی‌خواهند که رسوایی به پا کنند، احساساتشان را پیش خودشان نگه می‌دارند. فی‌المثل من داستان‌نویس بی‌دینی را می‌شناسم که هر شب نماز می‌خواند. ولی علی‌رغم نیات شبانه‌اش، در کتابهایش بر سر خدا چه‌ها که نمی‌آورد! به قول نمی‌دانم کی، چه گرد و خاکی به پا می‌کرد! یکی از هواخواهان بی‌دینی که روزی در این باره برایش درددل کردم، دستهایش را، البته بدون بداندیشی، رو به آسمان بلند کرد و گفت: «شما خبر تازه‌ای به من ندادید، آنها همگی همین‌طورند.» اگر

حرفش را باور کنیم، هشتاد درصد نویسندگان ما، اگر فقط می‌توانستند امضاء نکنند، نام خدا را می‌نوشتند و تسبیح ذکر او می‌گفتند. ولی امضاء می‌کنند، چون به عقیده او خودشان را دوست می‌دارند، و تسبیح ذکر هیچ‌کس را نمی‌گویند، زیرا که از خود متنفرند. چون به هر حال نمی‌توانند از قضاوت خودداری کنند، پس ناچار در زمینه اخلاقی تلافی می‌کنند. خلاصه، آنها شیطان پرستان پرهیزکارند. به راستی چه زمانه مسخره‌ای! جای تعجب نیست که ذهن مردم چنین آشفته باشد و یکی از دوستان من، که وقتی شوهری خوب و وفادار بود ایمان نداشت، همین که زناکار شد ایمانش به مسیح گل کرد!

آه از این زیرکان و یازگران و دورویان کم‌مايه، و با این همه تأثرانگیز! باور کنید، همه چنین‌اند، حتی وقتی که آسمان را به آتش می‌بینند. چه ملحد باشند و چه متدین، خواه اهل مسکو باشند و خواه اهل بوستون، همه مسیحی‌اند و مذهب را از پدر به پسر ارث برده‌اند. ولی نکته همین جا است که دیگر پدری در کار نیست، رسم و قاعده‌ای در کار نیست! همه آزادند، پس باید گلیم خود را از آب بیرون کشید و، چون مخصوصاً نه آزادی را می‌خواهند و نه احکامش را، تقاضا دارند که کف دستی بخورند، قواعد و حشمتاکی وضع می‌کنند، تل آتش و چوبه دار به پامی دارند تا آنها را جایگزین کلیساها سازند. به شما بگویم، آنها همه «ساوتارولا» هستند. ولی تنها به گناه

۱. Savonarola، خطیب و واعظ ایتالیایی از فرقه دویسیکی، که سعی کرد تا در فلورانس حکومتی مختلط، یعنی مذهبی و نیمه دموکراتیک، بوجود آورد و به جرم بدعت در مذهب رفته در آتش سوخته شد (۱۴۵۲-۱۴۹۸) - ۴-

معتقدند، هرگز به بخشایش الهی اعتقادی ندارند. البته درباره آن فکر می‌کنند. آنچه می‌طلبند همین بخشایش است، بله گفتن است، تسلیم است، سعادت هستی است و چه بسا، چون احساساتی هم هستند، نامزدی، دختر جوان شاداب، مرد درستکار، موسیقی است. مثلاً من که احساساتی هم نیستم، می‌دانید که چه رؤیایی در سر می‌پرورم: عشقی کامل با همه جان و تن، روز و شب، مدام در آغوش یکدیگر بودن، کام از هم گرفتن و باز مشتاق هم بودن، و مدت پنج سال متوالی، و پس از آن مرگ. افسوس!

خوب، وقتی که نامزدی یا عشق مداوم در کار نباشد، نوبت به ازدواج خشونت‌بار می‌رسد، آن‌هم با قدرت و تازبانه. اصل این است که همه چیز، همچنان‌که برای کودک، به شکلی ساده درآید، و برای هر عمل فرمانی صادر شود، و خیر و شر به صورت تعبدی یعنی مسلم و بدیهی نشان داده شود. و من هم با همه تعلق خاطری که به سبیل و جاوه دارم، با آن موافقم. و با این همه مسیحی نیستم، گرچه نسبت به اولین نفر آنها احساس دوستی می‌کنم. ولی روی پل‌های پاریس فهمیدم که من هم از آزادی می‌ترسم. بنابراین زنده باد ارباب، هر کس که باشد، تا جانشین قانون آسمانی شود. «ای پدر ما که موقتاً در اینجا... ای راهنمایان ما، رؤسای ما که به طرز دلپذیری سختگیرید، ای رهبران سفاک و محبوب... خلاصه، ملاحظه می‌کنید، اصل این است که آزاد نباشیم و، در عین ندامت، از بی‌شرف‌تر از خودی اطاعت کنیم. دوست عزیز، وقتی همه مقصر باشیم، در این صورت دموکراسی خواهد بود. تازه، بی‌آنکه انتقامی

چون مردن در تنهایی را به حساب آوریم. مرگ فردی است ولی بردگی جمعی. دیگران هم، مثل ما و همزمان با ما، حسابهایی دارند که باید به آنها رسیدگی کرد، و مهم همین است. همه گرد هم جمع شده، اما زانورده و سرخم کرده.

آیا بهتر آن نیست که مشابه سایر مردم زندگی کنم و برای این کار مگر سایر مردم نباید مشابه من شوند؟ تهدید، بی‌آبرویی، پلیس، لوازم این مشابهتند. تحقیر شده، محاصره شده، مضطرب، در این حال است که می‌توانم تمام قدرت خود را بنمایم و از آنچه هستم لذت ببرم و، خلاصه، طبیعی باشم. دوست بسیار عزیز، به همین دلیل پس از آنکه رسماً بر آزادی درود فرستادم، در خفا تصمیم گرفتم که باید بی‌درنگ آن را به دست هر کس که باشد بپارم. و حالا هر بار که بتوانم، در کلیسای خودم مکزیکوسیتی، موعظه می‌کنم و مردم ساده‌دل را به این می‌خوانم که سر به اطاعت فرود آورند و هر طور که باشد یا خضوع و خشوع آسایشی را که در بندگی است به چنگ آورند، ولو اینکه در آخر بندگی را همان آزادی حقیقی جلوه دهم.

ولی من دیوانه نیستم، خوب متوجهم که بردگی تا فردا حاصل نخواهد شد. بردگی یکی از محسنات آینده است، همین و بس. عجالتاً باید با وضع موجود بسازم و موقتاً هم که شده راه‌حلی بیابم. بنابراین لازم بود که وسیله دیگری بیابم تا حکم محکمه را به همه مردم تعمیم دهم و بدین طریق از سنگینی آن بردوش خود بکاهم. من این وسیله را یافته‌ام. خواهمش می‌کنم کسی پنجره را باز نکند. اینجا به‌طور وحشتناکی گرم است. در ضمن خیلی هم باز نکنید، چون من



احساس سرما می‌کنم. نظریه من هم ساده و هم تشریحش است. چگونه همه را در آب اندازم تا خود این حق را به دست آورم که خوب شدن را در آفتاب خشک کنم؟ آیا من هم باید مانند بسیاری از معاصران نامدارم بر سر منبر روم و بر انسانیت لعنت فرستم؟ این کار خیلی خطرناک است! روزی یا شبی، بی‌خبر صدای قهقهه بلند می‌شود. حکمی که درباره دیگران داده‌اید سرانجام مستقیماً باز می‌گردد و بر چهره شما می‌خورد و در آنجا ضایعاتی به بار می‌آورد. می‌پرسید: پس چه باید کرد؟ خوب، راه حل نبوغ‌آمیز این است: من می‌بردم که عجلتاً، تا وقتی که اربابها یا تازیانه‌هایشان از راه برسند، ما باید همچون کهرنگ استدلال را معکوس کنیم تا پیروز شویم. یعنی حال که نمی‌توان دیگران را محکوم کرد بی‌آنکه خود آن‌ها مورد داورى قرار گرفت، پس باید نخست خود را محکوم کرد تا سپس بتوان دیگران را مورد داورى قرار داد. چون کار هر داور سرانجام روزی به توبه و کفاره می‌رسد، پس باید راهی معکوس در پیش گرفت و نخست توبه کرد و کفاره داد تا سرانجام بتوان به محاکمه و داورى رسید. متوجهید که چه می‌گویم؟ ولی برای اینکه منظورم را واضحتر کنم، به شما می‌گویم که چگونه کار می‌کنم.

ابتدا دفتر وکالتم را بستم، پاریس را ترک گفتم و به مسافرت رفتم. در جستجوی جایی بودم که امکان کار کردن برابم فراهم باشد و در آنجا با نام دیگری مستقر شوم. در دنیا جاهای بسیاری برای این منظور وجود دارد. اما تصادف، سهولت کار، بازی تقدیر و همچنین الزام به نوعی ریاضت کشیدن باعث شد که این پایتخت آب و مه را

انتخاب کنم، شهری که ترعه‌ها به گردش پیچیده‌اند، از جمعیت لبریز است و مردم از همه جای دنیا به دیدارش می‌شتابند. من دفتر کارم را در محله ملوانان در میخانه‌ای مستقر کردم. مشتریهای بندر متفاوتند. فقرا هرگز به محله‌های مجلل نمی‌روند، ولی آدمهای اعیان، شما به چشم خود دیده‌اید که لااقل برای یکبار هم که شده بالاخره گذارشان به جاهای بدنام می‌افتد. من مخصوصاً در کمین بورژوا هستم، آن‌هم بورژوازی که سرگردان شده باشد. با اوست که من بهترین نتیجه را می‌گیرم و با مهارتی بسیار از او لطیف‌ترین الحان را بیرون می‌کشم.

بدین ترتیب مدتی است که من در مکزیکوسیتی به حرفه مفیدم می‌پردازم. حرفه‌ام، همچنان‌که شما خود تجربه کردید، اول این است که در حضور دیگران زبان به اعتراف بگشایم و خود را از چپ و راست متهم کنم. این کار دشواری نیست، زیرا حالا دیگر حافظه‌ام خوب است. البته توجه داشته باشید که من به شکلی خشن و ناهنجار خود را متهم نمی‌کنم، با مشت بر سینه نمی‌کوبم. نه، من کشتیم را به نرمی و انعطاف می‌رانم، وارد دقایق می‌شوم، گریز می‌زنم و حتی حاشیه می‌روم و بالاخره سخنم را بر وضع و حال شتونده منطبق می‌کنم و او را به تأیید و تسجیل آنچه گفته‌ام وامی‌دارم آنچه مربوط به من است با آنچه در خصوص دیگران است به هم می‌آمیزم. وجوه مشترکمان را، تجربه‌هایی را که با هم از سر گذرانده‌ایم، ضعفهایی را که در آنها شریکیم، لحن مناسب را و بالاخره شخصیت باب روز را، آن‌گونه که بر وجود من و دیگران حاکم است، در نظر می‌گیرم

از این همه چهره‌ای می‌سازم که تصویر همه است و در عین حال تصویر هیچ‌کس نیست. خلاصه صورتکی شبیه به آنچه در کارناوال به کار می‌برند: این صورتکها به قیافه انسانی می‌مانند، ولی خطوط چهره آنها ساده‌تر شده است، و هنگامی که شخص در برابر آنها قرار می‌گیرد به خود می‌گوید: «عجیب، این یکی را من در جایی دیده‌ام!» وقتی که مثل امشب تصویرسازی تمام شد، با ابراز تأسف آن را نشان می‌دهم و می‌گویم: «افسوس! ببینید که من چگونه‌ام.» و اذعان‌نامه به پایان می‌رسد. اما، همان‌دم، تصویری که به معاصرانم عرضه می‌دارم به صورت آینه در می‌آید.

در حالی که بر سر خویش خاکستر افشانده‌ام، گیسوانم را به آهستگی می‌کنم و چهره‌ام را به ناخن می‌خراشم، لیکن با نگاهی نافذ در برابر تمامی ابنای بشر می‌ایستم و قصه شرمساریهای خویش را حکایت می‌کنم، بی آنکه اثری را که بر جای می‌گذارد لحظه‌ای از نظرم دور دارم. و هنگامی که می‌گویم: «من رذلت‌ترین افراد بوده‌ام» وقت آن می‌رسد که تدریجاً و به‌طور نامحسوس در سخنرانیم «من» را به «ما» تبدیل کنم. وقتی به اینجا می‌رسم که «ما چنین موجودانی هستیم» بازی به آخر رسیده است و آن‌گاه می‌توانم حقیقت وجودشان را به آنها بگویم. البته من هم مثل آنها هستم، ما همه از یک قماشیم. معذک من از یک جهت بر آنها برتری دارم، اینکه خود می‌دانم، همین به من حق سخن گفتن می‌دهد. اطمینان دارم که شما متوجه این مزیت شده‌اید. هر چه بیشتر خودم را متهم کنم، بیشتر حق آن را خواهم داشت که درباره شما قضاوت کنم. از این بالاتر: شما را

سقوط / ۱۶۱

تحریک می‌کنم تا خود بر خویشتن داوری کنید، و این کار به همان اندازه مرا تسکین می‌دهد. آه! دوست عزیزم، ما موجودات عجیب و بی‌نوابی هستیم و، اگر اندکی به زندگی گذشته خود بازگردیم، موجبات بسیاری می‌یابیم که تعجب و خشم خود ما را هم برانگیزد. امتحان کنید. مطمئن باشید که من با احساسی کاملاً برادرانه به اعتراف شخص شما گوش خواهم کرد.

نخندید! بله، شما موکل سختگیر و مشکل‌پسندی هستید، من این را از همان نظر اول دریافتم. ولی شما عاقبت به راه خواهید آمد، چاره‌ای نیست. دیگران اغلب پیش از آنکه باهوش باشند احساساتی هستند؛ فوراً می‌توان آنها را از راه به در کرد. در مورد اشخاص باهوش احتیاج به صرف وقت هست. کافی است که راه و رسم کار را عمیقاً برایشان توضیح بدهی، دیگر از خاطرشان نمی‌رود، دوباره‌اش می‌اندیشند. بالاخره یک روز، پاره‌ای از روی شوخی و پاره‌ای از روی پریشانی، زبان به اعتراف می‌گشایند. و اما شما نه تنها باهوشید، بلکه قیافه‌ای آماده به کار هم دارید. با اینهمه اعتراف می‌کنید که امروز نسبت به پنج روز پیش کمتر از خود احساس رضایت می‌کنید؟ حالا من منتظر می‌مانم که نامه‌ای به من بنویسید و یا به پای خود بازگردید. چون اطمینان دارم که شما باز می‌گردید! شما مرا به همین صورت باز می‌یابید. و اصولاً من برای چه تغییر کنم، حال که سعادتی را که درخور من است به دست آورده‌ام؟ به جای آنکه از دورویی متأسف باشم، آن را پذیرفته‌ام، حتی در آن مستخر شده‌ام و آسایشی را که همه عمر جستجو می‌کردم در آن یافته‌ام. به شما گفتم که مهم این است که

از داوری بهره‌ییزیم، ولی در واقع اشتباه کردم. مهم این است که شخص بتواند همه چیز را برای خود مجاز بداند، ولو اینکه مجبور شود که گاه به گاه بی لیاقتی خویش را به آوای بلند اعلام دارد. من از نو، و این بار بدون خنده، همه چیز را بر خود مجاز می‌دانم. من تغییر زندگی نداده‌ام: همچنان به خود عشق می‌ورزم و از دیگران بهره می‌برم. منتها اعتراف به خطاهایم به من اجازه می‌دهد که با سبکباری بیشتری از نو شروع کنم و دو برابر لذت ببرم: نخست از طبیعتم و بعد هم از احساس دلچسب پشیمانی.

از وقتی که این راه حل را یافته‌ام، خود را به دست همه چیز رها می‌کنم: به زن، به غرور، به ملال، به کینه و حتی به تبی که در این لحظه با لذت احساس می‌کنم که در من شدت می‌یابد. من بالاخره، و البته برای همیشه، حکومت می‌کنم. باز هم قلّه‌ای یافته‌ام، قلّه‌ای که به تنهایی بر آن صعود می‌کنم و می‌توانم از آنجا درباره همهٔ اینای بشر داوری کنم. گاه به گاه، در فواصلی که به تدریج طولانی‌تر می‌شود، هنگامی که شب به راستی زیبا باشد صدای خنده‌ای را از دور می‌شنوم، از نو دچار تردید می‌شوم. ولی به سرعت همه را، مخلوقات و خلقت را، در زیر بار سنگین عجز خویش خرد می‌کنم، و از نو جان می‌گیرم.

بنابراین من دو مکزیکوسیتی، هر چقدر هم که به طول انجامد، در انتظار شما خواهم ماند تا بیایید و اظهار ارادت و بندگی کنید. خوب، حالا این پتو را بردارید، می‌خواهم نفس بکشم. شما می‌آیید، مگر نه؟ من حتی شیوهٔ کارم را به تفصیل برایتان شرح خواهم داد، زیرا نسبت

سقوط / ۱۶۳

به شما احساس نوعی محبت می‌کنم. شما مرا می‌پسندید که چگونه طی شیهای متوالی آنها را از پستی و فضاحتشان آگاه می‌کنم. وانگهی، از همین امشب باز شروع خواهم کرد. نمی‌توانم از این کار دست بردارم و یا خود را از لذت لحظه‌هایی محروم کنم که بینم یکی از آنها، به یاری الکل، در حالی که بر سینه خود مشت می‌کوبد، از پا درمی‌آید. دوست عزیز، در این حال من بزرگ می‌شوم، بزرگ می‌شوم، آزادانه نفس می‌کشم، بر کوهم می‌نشینم، دشت در زیر چشمانم گسترده است. چه مستی‌بخش است که خود را پدر-خدا بینگاری و برای دیگران گواهی‌نامه دائمی فساد اخلاق و بدکارگی صادر کنی. من در میان خیل فرشتگان زشت سیرت خود، در اوج آسمان هلند، بر تخت می‌نشینم و انبوه مردمان را در روز حشر می‌بینم که از میان آب و مه بیرون می‌آیند و به سوی من صعود می‌کنند. به آرامی اوج می‌گیرند، و من می‌بینم که نخستین آنان به همین زودی رسیده است. بر چهره سرگشته‌اش، که با دست نیمی از آن را پوشانده است، خطوط اندوه و ناامیدی را می‌خوانم: اندوهی که از سرنوشت مشترک آدمیان ناشی می‌شود و ناامیدی از اینکه راهی برای خلاص از آن وجود ندارد. و من ترحم می‌کنم بی‌آنکه پیامرزم، می‌فهمم بی‌آنکه بیخشایم و مخصوصاً، آه، بالاخره احساس می‌کنم که مرا می‌پرستند!

بله، زیاد تقلا می‌کنم. چگونه می‌توانم آرام در بستر بخوابم؟ من باید که از شما بالانتر باشم، افکارم مرا به سوی بالا می‌برند. در چنین شیهایی، یا بهتر بگویم، در چنین صبحهایی (زیرا که سقوط به هنگام

سحر صورت می‌گیرد)، من از خانه بیرون می‌روم، با گام‌هایی شتابان در امتداد ترعه‌ها به راه می‌افتم. در آسمان کیود، لایه‌های پرنازکتر می‌شوند، کبوترها اندکی بالاتر می‌روند، پرتوی گلرنگ، که بر سطح شیروانیها می‌تابد، روز دیگری از خلقت مرا اعلام می‌دارد. بر روی دامراک، اولین قطار برقی زنگ خود را در هوای نمناک به صدا درمی‌آورد و در منتهاالیه اروپا شیور بیدارباش می‌زند؛ اروپایی که در آن، در همین لحظه، صدها میلیون انسان، رعایای من، با دمانی گس، به زحمت خود را از بستر بیرون می‌کشند تا به سوی کاری نشاط بروند، در این وقت است که من با بالهای اندیشه بر فراز این قاره، که بی‌آنکه خود بداند سر به فرمان دارد، اوج می‌گیرم و روشنایی افسطینی روزی را می‌نوشم که در کار برخاستن است، و بالاخره از کلمات ناهنجار مست می‌شوم و احساس خوشبختی می‌کنم. بله، من خوشبختم، به شما می‌گویم که من خوشبختم. شما حق ندارید باور نکنید که من خوشبختم. من به حد مرگ خوشبختم! آه ای خورشید، ای سواحل دریاها، ای جزیره‌ها در زیر بادهای گرم موسمی، ای دروان جوانی که خاطره‌ات دل را به درد می‌آورد!

مرا ببخشید، از نو دراز می‌کنم. می‌ترسم که زیاد به هیچان آمده باشم؛ با این همه، من گریه نمی‌کنم. گاه انسان سرگردان می‌شود، به بدیهیات شک می‌کند، حتی وقتی که به اسرار زندگی لذت بخشی پی برده باشد. راه‌حل من البته کمال مطلوب نیست. ولی هنگامی که شخص به زندگی خود علاقه‌ای ندارد، وقتی می‌داند که باید آن را عوض کند، راه دیگری وجود ندارد، آیا جز این است؟ آیا این امکان

سلوط / ۱۶۵

وجود دارد که کس دیگری شود؟ محال است! می‌بایست که دیگر هیچ‌کس نبود، لاقلاً یک‌بار خود را برای دیگری فراموش کرد. ولی چگونه؟ بر من سخت نگیرید. من مثل آن گدای بیرم که روزی، در ایوان کافه‌ای در پاریس، دست مرا گرفته بود و رهانمی‌کرد و می‌گفت: «آه! آقا، ما آدم بد و ناپایی نیستیم، فقط روشنائی را گم کرده‌ایم.» بله، ما روشنائی را، صبح‌دم را، و بی‌گناهی مقدس آن کس را که بر خویشتن می‌بخشاید گم کرده‌ایم.

نگاه کنید، برف می‌بارد! اوه، باید از خانه خارج شوم! آمستردام در شبی سپید به خواب می‌رود، توره‌های یشمی تیره‌رنگ در زیر پله‌های کوچک پوشیده از برف، کوچه‌های خلوت، صدای خفه گامهای من، یاکی و صفایی زودگذر است، تا فردا که از توگل و لای شود. دانه‌های درشت برف را ببینید که بر روی شیشه‌ها پریشان می‌شوند. حتماً همان کیوثرانند. این عزیزان بالاخره تصمیم گرفته‌اند که فرود آیند، آبها و شیروانیها را با لایه ضخیمی از پر می‌پوشانند، خود را بر پنجره‌ها می‌کوبند. چه پورشی! امیدوار باشیم که خبرهای خوش آورده باشند. همگان نجات خواهند یافت، هان، و نه فقط برگزیدگان. ثروتها و رنجها تقسیم خواهد شد و مثلاً شما، از امروز به بعد، هر شب به خاطر من بر کف زمین خواهید خفت. و از این قبیل کارها دیگر خوب، ببینم، اقرار کنید که اگر از آسمان گردونه‌ای فرود آید تا مرا به همراه ببرد، یا اگر برف تاگهان آتش بگیرد، شما میبوت می‌شوید. به این چیزها عقیده ندارید؟ من هم ندارم. ولی هرطور هست باید از خانه خارج شوم.



خوب، خوب، آسوده می‌خوابیم، خیالتان راحت باشد! در هر حال، به ابراز تأثرات و به هذیانهای من خیلی هم اعتماد نکنید. در آنها منظوری هست. مثلاً هم‌اکنون که شما با من درباره خودتان حرف خواهید زد، من می‌فهمم که آیا اعترافات هیجان‌انگیزم به یکی از هدفهای خود رسیده است یا نه. در حقیقت، من همیشه امیدوارم که مخاطبم مأمور پلیس باشد و مرا برای دزدیدن «قضات پاکدامن» توقیف کند. برای چیزهای دیگر، کسی نمی‌تواند مرا توقیف کند، مگر نه؟ ولی این دزدی مشمول قانون است و من کارها را طوری ترتیب داده‌ام که شریک جرم شناخته شوم؛ من این تابلوی دزدی را پنهان کرده‌ام و به هر کس که بخواهد آن را ببیند نشان می‌دهم. پس شما مرا توقیف خواهید کرد، و این برای شروع کار خوب است. بعد شاید به بقیه کار هم پردازند. مثلاً سر مرا قطع کنند، و من دیگر از مرگ نترسم و نجات یابم. آنگاه شما سر مرا که هنوز خون‌چکان است بر فراز جمعیتی که گرد آمده‌اند بلند می‌کنید تا در آن خویشن را بشناسند و از نو من به عنوان سرمشقی عبرت‌انگیز بر آنها تسلط یابم. در این صورت، همه چیز کامل می‌شود، و من چنانکه گویم اصلاً هرگز وجود نداشته‌ام زندگی خویش را، حرفه پیغمبری دروغین را که در بیابان فریاد می‌کشد و حاضر نیست که از آنجا بیرون رود، به پایان می‌رساندم.

ولی، البته، شما مأمور پلیس نیستید، این طور کار خیلی ساده می‌شود. چطور؟ آه! می‌بینید، من خودم حدس می‌زدم. پس این محبت عجیبی که نسبت به شما احساس می‌کردم بی‌دلیل نبود. شما

در پاریس به حرفهٔ محترم وکالت دعاوی اشتغال دارید! من خوب می‌دانستم که ما از یک اصل و نژادیم. آیا همهٔ ما به یکدیگر نمی‌مانیم؟ بی‌آنکه روی سخنان باکسی باشد دائماً حرف می‌زنیم، و همیشه در مقابل مسائل مشابهی قرار می‌گیریم، گو این‌که جواب آنها را هم از پیش می‌دانیم. بنابراین، تمنا می‌کنم، برای من حکایت کنید که یک شب، در ساحل رود سن، بر شما چه گذشت و چگونه موفق شدید که زندگی خود را به مخاطره بیفکنید. خودتان همان الفاطی را بر زبان آوردید که از سالها پیش پیوسته در شبهای من طنین می‌افکنند و سرانجام من آنها را از زبان شما خواهم گفت: «ای دختر جوان، باز هم خودت را در آب بیفکن تا من یکبار دیگر فرصت کنم که هر دو مان را نجات دهم!» یکبار دیگر، همان، چه بی‌احتیاطی نابجایی! اسناد عزیز، فرض کنید که دعوت من عیناً پذیرفته شود. آن وقت باید به آن عمل کرد. ووی...! آب چه سرد است! ولی خیالمان آسوده باشد! حالا دیگر خیلی دیر شده است. همیشه خیلی دیر است. خوشبختانه!

پایان

کتابخانه امید ایران  
دانلود رایگان کتاب